

دنیای رنگها

مجموعه شعر نوح



م. م.

دنیا می رنجه

مجموعه شعر

نوح

مقاله‌ای راکه مجله امید ایران تحت عنوان (چهره يك شاعر) در شماره ۳۷۰ درج کرده است بجای مقدمه بخوانید .

شاعری که آثارش رنگ امروز و جلوه فردا را دارد در استعداد و حافظه قوی بین دوستان «جنک سیار» لقب گرفته است .

حافظه بسیار قوی و محفوظات فراوانی که از اشعار گویندگان و سرایندگان متقدم و متأخر و بخصوص معاصرین دارد او رامیان همه دوستانش به «جنک سیار» معروف کرده است .

شاید بندرت اتفاق افتاده است در انجمنی سخن از شاعری بمیان باشد و اویت یا ایات از یادرفته دیگران را بی کم و زیاد و بدون پس و پیش نخوانده باشد . چه بسیارند اشعاری که در دواوین جمع آوری شده و بچاپ رسیده بعضی از شعرا که مشمول بنداز بین رفته‌ها و بدست نیامده‌ها شده‌اند در حالی که در سینه جناب ایشان «مفت و مجانی» حفظ و نگهداری میشوند . از روزگاران خیلی قدیم تا هم اکنون عموماً یکی از شروط «شاعر شدن» را از برداشتن چندین هزار بیت از آثار شعرای بزرگ و اساتید فن دانسته و میدانند و خدا میداند که چقدر زیاد بوده‌اند (و هنوز هم هستند) متشاعرانی که بحکم همین شرط خود را باعده سعود شعرا جمع زده‌اند و بعد تاریخ ادبیات ماهم همه آنها را بدون استثناء «شاعر» حساب کرده و بعدها هم خواهد کرد)

اما نوح نه تنها با این «شرط معین» شاعر نیست بلکه

از اینگونه «شاعر بودن» هم گریزان است. اوشاعری است که پایه‌های محکم شعرش را بر اساس محکمتری غیر از این «حرفها» گذاشته است و هرگز باین فکر نبوده که از این سیاه‌مشق‌ها «سرمشق» بگیرد شعر او قبل از اینکه بمحفوظاتش مربوط باشد به زندگی مربوط است زندگی پر از شادیه‌ها و غم‌هایش .

شعر او بزندگی انسان‌هایی بستگی دارد که مثل خود او حق زنده بودن و زندگی کردن را در کادر انسانی آن خیلی خوب شناخته‌اند و آنرا خیلی خوب هدف تلاش و کوشش وقفه‌ناپذیر خود قرار داده‌اند. وبهمین دلیل است که نوح وقتی دست به تحقیقات ادبی می‌زند و شاعرانی را می‌شناساند جنبه‌های مثبت و منفی هر یک را که بنحوی از انحاء مربوط به زندگی اجتماعی دورانی میشده که در آن میزیسته‌اند ، نشان میدهد ، مقاومت و دلیری و مبارزه‌شان را در قبال کژی‌ها و نادرستی‌ها تحسین میکند ، بایستادگی‌شان در برابر ظلم و ستم وزور آفرین میخواند ، همبستگی وهما آهنگیشان را بامردم ، مردمی که از جبر و خودکامگی جابران و ستم گستران بستوه آمده‌اند می‌ستاید و در عین حال نکات ضعف و جنبه‌های منفی و بدآموزیهای آنها را نکوهش میکند و دردم و قدح و تنقیدشان بآفرین‌ها و تحسین‌هایی که گفته است بی‌اعتنا می‌ماند. (مقالات متعددی که در مجله امید ایران و آژنگ جمعه نشر داده در اینمورد گواه مدعای ماست)

عصیان و فریاد. عصیان برضد نظامات تحمیلی و غلط زندگی و فریاد از ناهماهنگی‌ها و نابسامانی‌هایی که انسانهای دنیای ما را ناهماهنگ و نابسامان کرده است. مایه اصلی آثار و اشعار او است و اصالت او در این عصیان‌ها و فریادها برخلاف بسیاری از «عاصیان» و «فریادکشان» دیگر احساس مسئولیت مستقیم و مجرم شناختن خویش است، درپای کشیدن از این عصیان‌ها و فریادها میگوید:

تابکی در خود چو کرم پيله ميلوليم ما
نسل فردا را برنج فقر مسئوليم ما
كوفت انسان برجيبين كهكشان داغ تلاش
باز بروصف جمال يار مشغوليم ما
ما خیلی کم بشاعری برمیخوریم که مجموعه
آثارش یکدست رنگ امروز و جلوه فردا را بنمایاند.
شکستها و پیروزیها، اسیری‌ها و آزادی‌ها، یأس‌ها
و امیدها، بدیها و خوبیها، خزان‌ها و بهارها همه و همه
در زمانهای معین خودشان از درك و فكر و احساس
او مخفی نمانده‌اند.

فصل بهار، که در دواوین گویندگان قدیم و سرایندگان جدید اینهمه «بهاریه» های لطیف و دل‌انگیز و خیال‌پرور نوشته است، فصلی که بیش از هر فصل دیگر طبع و احساس شاعران را زیاده‌تر از آن اندازه‌ای که شاعر هستند متوجه «شاعرانه» بیان کردن میکند، فصلی که هوایش دلکش و دلنواز و

نفسش عطر آگین و عیرافشان آمده است وقتی
باطبع و احساس نوح برخورد میکند بادریافت هائی
که او از زمان خود دارد باوضع و حال دیگر به بیان
میآید :

هو اچون سرب سنگین است

کام غنچه خونین است و چشم نرگس اشک آلود .

زبان در کام خشک سوسن آزاد خشکیدست

غریو زاغ جای بلبلان در باغ پیچیده ست

بروی سبزه پژمرده غیر از لخته های خون

نشان لاله پیدانست

چه افتادست عالم را ؟

دم بادبهارى روحبخش و عالم آرانست

(از شعر بهاردرد)

نوح بیشتر گفتنیهای خود را در قالب غزل میگوید

(خیلی هم بیشتر از آنها که برای معشوق یا معشوقه هایشان

میگویند) حتی رو بروی «خدای شاعران» که با التماس

و الطح از «دریایش» تقاضا دارد آغوش وا کند تا

«عالی مقام» چون «قوی زیبا بمیرد» میایستد و میگوید:

من نمیخواهم چو شمعی در دل شبها بمیرم

من نمیخواهم چو قوئی بر سر دریا بمیرم

من نمیخواهم چو جغد پیر ، مرگم ساده باشد

بر سر ویرانه ای آشفته و تنها بمیرم

خواهم اندر چك و چاك تیغ و بانك کوس دشمن

سرخ باشد رویم از خون در صف هیجا بمیرم

خواهم اندر آتش جانسوز «هستی» خنده بر لب
پای کوبان کف زنان شادو «سپند» آسابمیرم
و در عوض گفتگوهای عاشقانه‌اش را که آنها هم
دور از زمان و مکان نیستند باموازین دیگری در میان
میگذارد نمیدانم شاید بعقیده او «مایه» عشق را با
«پیمان» تحویل دادن دلیلی باشد برخست طبع عاشق
و شاید هم قلباً عشق را آنقدر بزرگ میداند که نمیخواهد
در آئینه‌های کوچکش بنمایاند .

بعضی از اشعار جدی و فکاهی خود را بنام «اسپند»
و «میخ» چاپ کرده .

نوح علاقه مفروطی دارد باینکه از اوزان عروضی و
بحور مختلفه شعر ، سنگین‌ترین ، ناصاف‌ترین و
مشکل‌ترین آنها را برای بیان مقصود
و منظور خود برگزیند و عجیب است
که هیچگاه در میان این «مستفعلن‌ها» و «فعلن‌ها»
گم نمیشود :

مهتاب می‌غزید در آغوش گلشن
چون شعله امید مایی انتها بود
ویا :

آتش که ما با اختران تنها
رفتیم تا دروازه خورشید
جز چشم ما چشمی نبند بیدار
جز قصه ما گوش شب نشیند
ویا :

امروز هم گذشت و نیامد
شعر آفرین چشم سیاهم
در انتظار رویش خشکید
بر سنگفرش جاده نگاهم
ویا :

یاد چشمه های چشم روشنت
برده غمزدل ، ز سر خمار من
گذشته از همه اینها نوح شاعری پرکار و فعال و
تواناست که در مدت کم کارهای ارزنده بسیار انجام
داده که از آنجمله است :

گلهایی که پژمرد
مجموعه اشعار او که در سال ۱۳۳۶ منتشر شد .
منظومه گرگ مجروح که در سال ۱۳۳۳ چاپ شد .
تذکره شعرای سمنان
بیوگرافی و آثار شعرای سمنان از قرن هشتم بعد .
دیوان رفعت سمنانی
شاعر صوفی دوره قاجار
ستارگان تابان

سلسله مقالاتی که در امید ایران منتشر شده .
آثاری نیز بزبان محلی خود (سمنانی) دارد که اخیراً
آقای پرفسور مورگنستر مستشرق نروژی که به تحقیق
درباره ریشه این زبان همت گماشته اند و کتابی منتشر
نموده اند که در آن از اشعار نوح برای نمونه فراوان
یاد شده است .

اگر در سرزمین پهناور و با استعداد وطن ما تعداد انسانهای رنجبر و زحمتکش بیرون از حد و حساب است بدون شك جویندگان کوشا و یابندگان بی‌نزدید ، که خود را بیای نوح رسانده‌اند انگشت‌شمار هستند. اینرا هم بگوئیم که بعضی از کارهای نوح بآن اندازه یأس‌آمیز و نومید کننده است که گوئی گوینده اصرار دارد بقبولاند دنیا دیگر بآخر رسیده و هیچ روزنه‌ای بروی زندگی با نیست و تنها مرگ است که باید بیاید و آسودگی بیاورد :

اینهمه یأس و ناامیدی را اگر بتوان بردیگری «بخشید» برای نوح تقریباً ناخشودنی است مگر اینکه خود به «توبه» برخیزد .

اگر در این مقال بیم آن نبود که سخن بدرازا کشیده شود گفتنیها را بیشتر میگفتیم .

از جناب آقای دکتر مصباح‌زاده که چاپ این مجموعه را مدیون لطف ایشان هستم صمیمانه تشکر میکنم و امیدوارم بتوانم محبت های ایشان را جبران کنم . همچنین از آقای حسن قریشی مدیر سازمان چاپ و انتشارات کیهان و آقای محمدعلی کاوه رئیس سازمان شهرستانها که تسهیلات لازم را در چاپ این کتاب فراهم کردند سپاسگزارم .
ششم اردیبهشت ۱۳۴۴ نصرت‌الله نوحیان (نوح)

شاهین

چون پرشکسته شاهین، درد اماندگی
پر میکشم بسینه یخ بسته قفس
چون لاشه فتاده به نسیان بدشت دور
نی عشق و نی سرور نه امید و نی هوس

با یاد خوابهای دل انگیز و بدنمای
خون میمکم چو طفل سبکبار در جنین
سر میزنم بسنگ تحسر چو آبشار
سر میدهم ترانه اندوه پر طنین

افسوس زانزمان که سراپای پیکرم
تندیس عشق بود و امید و سرور بود
در استخوان جمجمه‌ام بوم‌شوم‌یأس
مسکن نداشت، آنچه در او بود شور بود

در چشم من فسون و تباهی نداشت رنگ
رنگ سیاه زندگی آنجا سپید بود
در پهنه گمان من ارطایری پرید
شاهین تیز چنک تلاش و امید بود

اینک به بحر ژرف و کف آلود زندگی
چون ماهی ز موج به ساحل فتاده‌ام
موجم اگر دوباره کشاند به کام بحر
ورنه در این نشیب دل از دست داده‌ام

تهران ۳۶۲۲۴

ارمغان شیراز

ای شهر عشق پرور شیراز
باز آمدم ز شوق بسویت
ای جلوه گاه عشق و محبت
ای قبله گاه ما شده رویت

باز آمدم ز روی تو بینم
انوار عشق و لطف و صفا را
پرورده ای بدامن پاکت
دنیای عشق و مهر و وفا را

چون اختران نور فشانت
گیتی ندیده اختر دیگر
بر تارك زمانه نزید
جز حافظ تو افسر دیگر

باز آمدم به تربت حافظ
تا توتیای دیده بجویم
بار آمدم بمدفن سعدی
درد دل نهفته بگویم

مرغ دلم بیاد تو سعدی
هر صبح و شام بود پیرواز
چو نان تو چرخ پیر ندیدست
استاد و پیر ورنه نظر باز

تابنده اخترى چو تو ، حافظ
در آسمان شعر و سخن نیست
گیتی کهن شدست و کلامت
هرگز بزیر چرخ ، کهن نیست

درد زمان بشعر نهفتی
بیهوده جا و دانه نماندی
صیاد دهر بودی ، آری
هرگز اسیر دانه نماندی

بعد از تو شاعران ثناخوان
راه ترا بجهد سپردند
یکتن نشد از ایشان حافظ
با شعر خویش یکسره مردند

رندان روزگار ندارند
جز تربت تو قبله دیگر
در آسمان تیره ما نیست
از نور تو فروغی خوشتر

ای مرغ عرش سیر سبکبال
در بیکرانه ابدیت
جاویدی از حوادث ایام
تا هست مهر و ماه طبیعت

شیراز تیرماه ۱۳۳۹

سوگند

بچشمان دل انگیز تو سوگند
بلبهای هوس ریز تو سوگند
بصهبای دو چشم پر زنازت
بمژگان دل عاشق گدازت
باشك ، آن ژاله گلبرگ رویت
بمژگانت ، بابرویت ، بمویت
باندام چو گلبرگ سپیدت
بلبخندت ، باندوهت ، امیدت
باهنگ صدای دلنشینت
بشرم چهره شرم آفرینت
باه و «ایخداجان» تو سوگند
بایمان و بعضیان تو سوگند
بچهرت ، روشنی بخش دل من
بمهرت ، آفتاب محفل من

صبح روشن روی تو سو گند
بشام تیره موی تو سو گند
بجامم کز جفایت پرزخونست
بانده دلم کز حد برونست
بشام بی سحر گاهی که دارم
بسوز شعله آهی که دارم
بعشق بی سرانجامی که دارم
زخون دل بکف جامی که دارم
باشک عاشق مهجور و غمناک
که میلغزد زمترگان بر سر خاک
بامیدت بفردای دل افروز
باشک حسرت از رنج دیروز
به منصوران راه عشق و پیکار
که رقصیدند بی پروا سردار
بخونهایی که پیش پای خورشید
بروی خاکهای سرد پاشید
به پیران جوانی داده از دست
بفریادی که در حلقوم بشکست
به اشکی کز غمت بر چهره بارم
ترا چون صبح فردا دوست دارم

۴۰۳۱۵

انتظار

امروز هم گذشت و نیامد
شعر آفرین چشم سیاهم
در انتظار رویش خشکید
برسنگفرش جاده نگاهم

بر چهر عابران گذرگاه
لفزد نگاه منتظر من
تا در رهش بخاک فتد اشک
سر می‌کشد ز چشم تر من

گه بینمش که آید از دور
خندان چون نوگلان بهاری
گیسو شکسته بر سر شانته
نرگس ز نرگش بخماری

دل گویدم که آمد آمد
ایام هجر روبزوال است
امانه . یاد اوست بچشمم
پندار تلخ و نقش خیال است

او فارغ از خیال من اینک
چون گل درون بستر ناز است
چشم من است اینکه براهش
چون چشم اختران همه باز است

بی او فراخای جهانست
در چشم همچو شام سیاهم
در انتظار اوست که خشکید
بر سنگفرش جاده نگاهم

تهران ۱۰/۴/۴۰

در آرامگاه بوعلی سینا

بردار سر از نشیب الوند
ای فضل و کمال را خداوند
برتارک روزگار بنشین
خفتی زچه زیر پای الوند ؟
تو نادره گوهر زمانی
چونان تو زمین ندیده فرزند
ای ناصیه سپهر را مهر
ای داده بجان و جسم پیوند
خورشیدی تو و لیک در خاک
یزدانی تو و لیک در بند
روشنگر چشم روزگاری
درمانگر بی رقیب و مانند

ده قرن بزیر خاک خفتی
برخیز که خواب تاکی و چند ؟
گفتم که خدای علم و فضلی
وزنو گویم ترا خداوند
تا راه «نجات» را گشائی
با مرگ شدی برزم و آفند
«قانون» توتا «اشارتی» کرد
بر،دار «شفا» بلا شد آوند
ناسودی در جهان و بودی
در پنجه روزگار پرفند
تکفیر شدی گهی بخواری
آواره گهی ز ظلم و ترفند
شناخت کست مقام و جاهل
نشاسد پایه خردمند
اندیشه پر توانت از خاک
بیخ غم و رنج و درد برکند

همدان فروردین ماه ۱۳۳۷

دنیای رنگها

چون غنچه‌ای که یخ زده در چنگ خارها
بردامن سکوت سیه چنگ میزنی
تا منعکس کنی غم و رنج نهفته را
خود را بعالم قلم و رنگ میزنی

لب بسته با زبان توانای رنگها
فریاد میزنی که جهان جز فریب نیست
سرچشمه امید ، فریبا سراب بود
هستی بغیر نقش فریبی عجیب نیست

چین برجین فکنده و دلخسته و عبوس
بر پشت پای دوخته‌ای چشم خویش را
با رنگهای شوم فرو ریختی به «بوم»
یأس و ملال و تیرگی و خشم خویش را

یعنی که بعد از این من و تنهایی و سکوت
دیگر مرا بعالم هستی امید نیست
جز تیرگی مرگ که از غم رهاندم
رنگی بچشم مات و سیاهم سپید نیست

ای آشنا شناگر دریای رنگها!
کمر شناور یم اندوه و دردباش
در شام تیره نیستی اریار کاروان
امید بخش و زنده دل آزاده مردباش

آن «بعد از این» که ساختی از یاس بیکران
آکنده بود ریخت بمغزم شرار یاس
معمار روح خلقی با شعله امید
باید ز لوح دل بزدائی شعار یاس

آن «بعد از این» که ساختی آن بعد از این نبود
باید که «بعد از این» دگر را بنا کنی
در آن تمام کینه و خشم نهفته را
رنگ امید و رنج دهی برملا کنی

ای آشنا شناگر دریای رنگها
هستی تو غنچه‌ای ز گلستان زندگی
بادخمه‌های یاس و تباهی وداع کن
بگذار پای خویش بمیدان زندگی

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۴

در انتظار خورشید

برآ ، ازسینه تاریک و تارمشرق ای خورشید

ای روشنگر جانها

شادی بخش انسانها

که مادرچنگ خونپالای شام دیرپامردیم

بسان غنچه‌ای از تندباد یأس پژمردیم

دلی بودیم لبریز از امید، افسوس، افسردیم

از بس خون دل خوردیم

بیای تیر چشم شب

بیا با آتشین مرکب

بیا تاوارهیم از پنجه های رنج و سوز تب

بیا برپیکر خصم بداختر آذر اندازیم

«بیاتاگل برافشانیم و می درساغر اندازیم»

«فلک راسقف بشکافیم و طرحی نودر اندازیم»

بیا بر قلب خونپالای ماشور و نشاطی بخش

«که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم»

«سپند» آساعدوی خویش را درمجمهر اندازیم

بیاتا تیره شام ماز نورنگ سحر گیرد

بیا تا زندگانی ، زندگانی را زسر گیرد

بیا تاشاهباز همت مابال و پرگیرد
بیا تاچین رنج از چهرهٔ ماسایه برگیرد
تو تارفتی ز شهر ما

سیاهی چیره شد بر آسمان بیکران ما
شرنگ مرگ افشانیده شد در جام جان ما
در آتش سوخت یکسر تار و پود آشیان ما
شب تاریک ره گم کرد و گم شد کاروان ما
ز هم بگسیخت پیمانها
فروپاشید ایمانها

درون مزرع دل چون گل نورسته‌ای پژمرد
طرب ز اغنچهٔ جانبخش و روح انگیز عصیانها
بیادر شهر ما خورشید
بیا ای مایهٔ امید

بیا در شهر ما می‌داده از کف رنگ دیرین را
نمانده نشئه‌ای دیگر شراب تلخ و شیرین را
بیا تا از فروغت باده‌ها چون ارغوان گردد
بیا تا هر دل غمگین ز نورت شادمان گردد
بیا تا مرغزار بی‌گل ما گلستان گردد
بیا تا گلشن از انوار پاکت گلفشان گردد
زمان ما جوان گردد
بهار جاودان گردد

تیرماه ۱۳۳۷

به : آپادانا ، مظهر تمدن ایران کهن ، به سوخته کاخی که روشنگر
چشم جهان هنراست

آپادانا

چیستی ، ای سوده برجین فلک پای ؟
چیستی ، ای بام چرخ راشده همتای ؟
صخره سختی بچنگ موج روان سای
کشتی طوفان زده به پنجه دریای
عرصه گردنگشان پهنه هیچای
کاخ امیدی ، امید روشن فردای

یاد ز دوران و روزگار کهن کن
یاد ز کورش و داریوش و سورن کن
یاد ز شاپور خویش و والرین کن
از چه نشستی خموش ؟ ساز سخن کن
فاش بگو ، آنچه آمدت همه برسر
رزم کراسوس و داریوش و سکندر
آپادانا ! کجاست فرو غرورت ؟
مردم از مکر و کید و فتنه بدورت
آتش جاوید همچو شعله طورت
آریو برزن ، دلیر مرد غیورت
آنکه چه سدی به پیش سیل سکندر
بست ره و برگشاد آذر خنجر

کاخ جلال تو از چه زیروزبر شد ؟
کورش کو ؟ داریوش را چه بسرشد ؟
باغ جهان از چه روتھی ز ثمر شد ؟
خون زچه از پایه تو تابکر شد ؟
شعله کین سوختت اگر در و پیکر
خصم توهم سوخت با تو در دل آذر.

کعبه ایرانیان پاک شعاری
مسند سیروس شاه چرخ مداری
کشور جم را تو اختر شب تاری
خاک تو چون توتیاست ، آری ، آری
باید چون سرمه اش کشید بدیده
دیده چرخ کهن ، چنان تو ندیده

برتو بتایید قرنهای مه و خورشید
باز ستادی پیاپی محکم و جاوید
آتش اسکندر ت اگر چه بکاهید
فتنه او برتو نیز دیر نپائید
او شده اکنون بخاک تیره برابر
بازتو سربرکشیدی از دل آذر

چشم جهان خیره مانده بر هنر تو
مات رخت گشته و شکوه و فر تو
مانده بر خساره زمین اثر تو
پنجه صنعتگران نامور تو -

نام تو جاوید روزگار نموده
قدرت و جاه تو آشکار نموده

چهر تو ، آئینه شکوه و جلال است
بر تو ، نه در روزگار شبه و مثال است
در تو جلال و هنر بحد کمال است
دور ز رخساره تو دست زوال است

جز تو که در بیست و پنج قرن ، بدوران
ماند و بسان تو ماند نیرو رخشان

دیده گشایین که زادگانت در ایران
پرچم فخر ترا زدند به کیوان
روز بنای ترا همه زدل و جان
جشن گرفتند تا که شاد و غزلخوان

نام تو در گوش روزگار بخوانند
تا همه جاه و بزرگی تو بدانند

تخت جمشید تیر ماه ۱۳۳۹

کولی شبگرد

ای کولی شبگرد مست من
ای آشنای می پرست من
بنگر چو چشمان جهانگیرت
شب تا سحر ساغر بدست من

ای همچو من سرگشته و حیران
در زیر سقف بی ستون مانده
چون غنچه‌ای در گلشن هستی
بایک جهان راز و فسون مانده

ای مونس شبهای تنهائی
در بیکران شهر جانفروسا
از خاطرات زندگی چیزی
ما را نمیماند جز این شها

آشب که ما با اختران تنها
رفتیم تا دروازه خورشید
جز چشم ما چشمی نبند بیدار
جز قصه ما گوش شب نشنید

آشب که از آوای مرغ حق
بر چهرهات رخسید نقش غم
رقصید بر رخسارهات اشکی
چونانکه بر برگ گلی شبنم

آشب که هر جا در زدیم آخر
يك تن جواب ما نگفتا کیست
آشب که هر بیغوله ای رفتیم
در گوش ما پیچید بانگ : نیست

برسنگفرش هر خیابانی
آهنگ نرم پای ما پیچید
خورشید چون برزد سر از البرز
ما رهروان تیره شب را دید

بسیار شبها دیده ما را ماه
همراه خود در سیر شهر شب
گه مست از صهبای جان پرور
گه نغمه عشق و وفا بر لب

در ساغر گیتی نخواهی یافت
شهدی که باشد بی شرننگ آری
در چهره‌ها جز نقش ماتم نیست
در خنده‌ها اشکی نهان جاری

هرگز مجو آرامشی جاوید
از این جهان کهنه پرفن
در عالم خودباش و دمدرکش
ای کولی شبگرد مست مین

تهران ۳۹۹۵

وحشی

زینت فزای محفل ما گشتی امشب
تو آفت دین و دل ما گشتی امشب
حلال جمع مشکل ما گشتی امشب
از زندگانی حاصل ما گشتی امشب
نوحم بدریا ساحل ما گشتی امشب

بخشیده رقصت محفل ما را ضیائی
ای آهوی وحشی بگو کار کجائی
تو آیتی از لطف و از حسن و صفائی
ابرو ترش منما چینن پاماچرائی
گفتی که میآیم ولی ترسم نیائی

چشمان سرمست تو زد میخانه برهم
یکدم نشین با ما بزن پیمانہ برهم
تا گیسوانت را چنین زدشانه برهم
افتاد ناگه صد دل دیوانه برهم
یارا مزن ما را بدینسان خانه برهم

در انتظارت دارم امشب دیده بدر
ای برسپهر مهر و حسن و لطف اختر
باز آقدم نه ای پری بردیده تر
مارا بدام خویشتن مگذار و مگذر
هرگز پریشان خاطری منما مگذر

تا آتش عشق تو ما را برسر افتاد
در خرمن صبر و شکیم آذر افتاد
مارا دلی از هجر تو غم پرور افتاد
مرغ دل از اندیشه و بال و پرافتاد
بردامنم از دیده تر گوهر افتاد

زینت فزای محفل ما گشتی امشب
تو آفت

.....
.....

بهار درد

«هوا چون سرب سنگین است»
کام غنچه خونین است و چشم نرگس اشک آلود .
زبان در کام خشک سوسن آزاد خشکیده است
غریو زاغ جای بلبلان در باغ پیچیده ست
بروی سبزه پژمرده غیر از لخته های خون
نشان لاله پیدا نیست
چه افتادست عالم را ؟
دم بادبهارى روح بخش و زینت افزاینست
ردای زنبق کافور گون زرد است
بنفشه ، سرفکنده ، زردسیما، رخ پراز گرد است
پرستوئی نمیآرد نوید ماه فروردین
هوا چون ماه دی سرد است
پنداری
«اوان دولت برد» است



خزان بار سفر بسته است

چرا از چشم گوهر ریز ابرماه فروردین
سرشك سبزه‌شوی و پاك و گوهرسا نمیریزد ؟
مگر این گردباد تیره درد است ؟
یا تصویری از دود دل خونین ؟

گلستانهای دیگر را بهارانت
زیاس و ذنبق و لاله همه صحرا گل افشانست
فضای سبزه ، جان بخش و زمردگون زباران است
بساط باده گسترده کنار جویباران است
نشان از تیره زاغان بدآوائیست
گلستان زیر آهنگ هزاران است
روز عیش یاران است .

بهارا ! لخته ابری برسپهر دشت ما بفرست
که تا بر روزگار ما بگرید همچو چشم ما
ز سرمای روانکاه و غم افزای زمستانی
بشریانهای مایخ بسته خون و درد و خشم ما

بهارا ! چین زا بروی زمان بگشای
سپهر قیرگون را همچو دریا نیلگون گردان
دل سرمای بیرحم زمستان را
چو قلب لاله خون گردان

فروردین ماه ۱۳۳۷

«مراسم زانوی غم در بغل بمویه وآء...»

روزگار فردا

چرا در بغل زانوی غم گرفتی؟
برای چه ایماه ماتم گرفتی؟
ز دیدار رویت دل ماست خرم
چرا جای در گوشه غم گرفتی؟
تو با چشم افسونگرای آهوی من
بمستی عجب ره بضعیم گرفتی
ز گل بوی ورننگ از می و شرم از خود
صفا و لطافت ز شبنم گرفتی
نشد صید صیاد عمری دل من
تو او را بدان زلف پر خم گرفتی
بزن خنده بر روز گاران فردا
چرا دامن رفته محکم گرفتی؟
باندوه امروز اگر فائق آئی
یقین دان که آینده راهم گرفتی
بدریای اندوه تا (نوح) داری
مخور غم چرا نوح را کم گرفتی؟!

۴۰۲۹۲

عرصه رنگ

گرزدست تو زمان برد بیغما گه‌ری
مشو آزرده گرانسنگ ترازسیم وزری
زندگی عرصه رنگ است و فسونست و تلاش
وای اگر باز کند باده‌هم از حیلهدری
من خود آزرده‌ام از آنچه در آن حال گذشت
خوردن انده بگذشته ندارد ثمری
مرم از من نرمد مرغک پرکنده زدام
خوش بود گر برمد طایر بابال و پزی
تومپندار که در دیده من خوار شدی
بخدا تا بقیامت تو مرا تاج سری
گرچه افسرده‌ای از گردش ایام ، هنوز
خرمن زندگی‌ام را تو بسان شرری
گرچو شاهین نکنی پهنه عالم تسخیر
صعوه‌ای از تو بجز مشت پری کواثری ؟
گرچه من زاده‌ی طوفانم و دریا (نوحم)
باز برکشتی بشکسته من راهبری

مهرگان

اندر آغوش زمان
همچو آبی که برودیست روان
روزها همره شبهای سیه میگذرند
پشت هم بی حد و حصر .
گردنسیان برخ روز و شبانی که گذشت
می نشیند آرام
و بجا میماند
بر رخ پرده پندار و گمان
زان همه روز و شبان
سایه ای مبهم و تار

گاه در طول زمان ،
کز کران تابکران تیرگی و وحشت و مرگ
سایه افکنده چو ابر
اخگری می جهد از سینۀ تاریک قرون
که فروزنده پیشانی تاریخ شود
نام آروز که از پهنۀ آفاق جهید
اخگری روشنگر
که جهان روشن از او شد چویکی چشمۀ مهر
هرگز از خاطره ها محو نگردد . هرگز

آری این خاطره ها دردل تاریخ بشر
زنده جاویدانند
تا ابد میمانند

یاد آروز که کرد
پرچم کاوۀ ضحاک کش ظلمت در
در سراپردۀ پرورده زخون جلوه گری
یاد آن روز که شست .
کاوۀ باتیغ شرربار سرافشان از خون
دامن ظلمت را
هرگز از خاطره ها محو نگردد . هرگز . . .

مهرگان ۱۳۳۴

سپهر بخت

فارغ از تو نیستم نگار من
کم جفا نما دگر بکار من
خواهمت چو روشنی بدیدگان
بیتو تیره مانده روزگار من
راحت دل منی بدلبری
تا بکی بری زدل قرار من
یاد چشمه های چشم روشنت
برده غم زدل زسرخمار من
غافل از من ای امید من مشو
مانده برتو چشم انتظار من
فکر خال گونه تو میزند
آتش غمی به پودوتار من
ای مرا ستاره بر سپهر بخت
ای بیاغ زندگی بهار من
روی روشن تو روز روشنم
موی تیره تو شام تار من
یاد نوح رانده از زمانه کن
ای بیحر زندگی کنار من

بهمن ۱۳۳۹۰۶

خیل غم

شب چونکه اندیشه آید باخیل غم بر سر من
غیر از تو نبود نگارا در پهنه خاطر من
باچشم شیرافکن خویش صید دلم کردی آخر
فارغ کجا گردم از دام چون ریخت بال پرو من
خواهم که تا چشم بدر ابهرت سپندی بسوزم
اسپند خال سیاهت، روی مهت مجمر من
یاد آر از شام تارم، ای نوگل نوبهارم
روی تو گلزار عشقم موی توسیسنبر من
زاندم که روی تو دیدم، مهر تو با جان خریدم
یاد تو در شام غمها چون صبح روشنگر من
تهران بهمن ۱۳۳۹ء

بیم و گناه

بانگاهی سخن از چشم سیاهی گفتم
آنچه بایست بگویم به نگاهی گفتم
هرگز پای دل اینگونه بگل مانده نبود
غم دل هست چو کوهی پرکاهی گفتم
حیله مدعیانم نکند دل پر بیم
که سخن يك تنه باخیل سیاهی گفتم
بامیدی که دل از یاد تو غافل باشد
بهر او قصه‌ای از بیم و گناهی گفتم
یادم از زلف دلاویز تو آمد همه شب
قصه تیرگی‌ی شام سیاهی گفتم
بار اندوه تو سر بار غم و دردمن است
تا پریشان نشوی گاه بگاهی گفتم
هرگلی چند صباحی شود آذین چمن
زین سخن عاقبت چشم سیاهی گفتم
تهران تیرماه ۱۳۳۷

نوسواران

هر که در هجرتوای نوگل بی خار بماند
لاله‌سان جام بکف بادل خونبار بماند
هر که از وعده فردای تو شادان گردید
تا قیامت بدش حسرت دیدار بماند
آنکه آسودگی از چنگ فراق تلبیسید
چون سرزلف تو آشفته دل وزار بماند
بوستان دستخوش باد خزانی گردید
گل بتاراج شد و خار بگلزار بماند
بخرام ای گل من کبک صفت در بر من
کز خرامیدن تو کبک ز رفتار بماند
نو سواران ره عشق عبث میکوشند
کاندر این بادیه بس مرکب رهوار بماند
خشک شد در دهنم شعر چو در گوش دلم
بیتی از حافظ چونان در شهوار بماند
«صوفیان واستندند از گرومی همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند»
شاعر شهر غزل نیستم از لطف تو بود
(نوح) را گر غزلی چند بتکرار بماند

دیماه ۱۳۴۰

طوفان

شفق رنگین چو آثار بدیعی
ز نقاشی زبر دست و فسونکار
باوج پیکران آسمانها
همی لغزید آرام و سبکار

بچاه غرب با رخسار خونین
با آرامی فرو میرفت خورشید
افق چون صحنه خونین پیکار
زمین مبهوت و اندر شک و تردید

نسیم روح پرور با ترنم
بروی سطح آبی رنگ دریا
همی زد نقش امواج دل‌انگیز
که می‌لغزند و می‌لرزند زیبا

ولی این لغزش و لرزش کماکم
فزون میگشت و میشد سخت موجی
که دریا را بطوفانها کشانید
پدید آورد هر دم قعر و اوجی

ز طوفانی مهیب و سدشکن سخت
خبر میداد جنبشهای امواج
عیان بود اینکه طوفان را نباشد
بغیر از صخره های ساحل آماج

صفیر باد ، در آغاز طوفان
نوای رزم ، بر امواج میخواند
نسیم ، امواج کوچک را به نرمی
بسوی صحنه پیکار میراند

غریو غرش امواج سرکش
بدریای وسیع بیکرانه
چوموج خشم و عصیان بود کاو داشت
ز طوفانهای بنیان کن نشانه

بخود لرزید دریا سخت و محکم
خروشید همچو تندر در شب تار
بهم پیچید چون جنگل ز طوفان
«بگریید همچو شیر ماده در غار»

فضای دلنواز روح پرور
سراسر صحنه پیکار گردید

صف امواج ، کف برب ، خروشان
چو کام توپ . آتشیار گردید

تن گرداب خشم آلود وحشی
بروی صخره ها پرتاب میشد
بقلب کوه می پیچید بانگش
دل سنگ از صدایش آب میشد

پریشان پیکر و لغزان ، غضبناک
ز روی صخره بردریا همی ریخت
نمیشد از شکست خویش مأیوس
امید و یأس رادرهم نمی بیخت

صفوف بیکران و سخت امواج
دوباره حمله را آغاز کردند
پاشیدند از هم صخره ها را
برای زندگی ره باز کردند

غرض از جنبش امواج کوچک
پدید آمد یکی توفنده طوفان
که با نیروی امواج کف آلود
زسد و صخره ها برکند بنیان

تهران ۱۳۳۳ر۳۲۸

طوفان شکن

در چشم آنکه منظر دشت و چمن یکیست
صوت هزار و بانگ غراب و زغن یکیست
قدر سخن هر آنکه نداند بچشم او
نظم سخیف و چامهٔ مرد سخن یکیست
در شعر اگر نباشد مضمون تازه‌ای
بر قالبش مناز که نو باکهن یکیست
کمر ز مرد نیست زن فاضل و عفیف
در اجتماع مرتبت مرد و زن یکیست
فارغ ز ننگ و نام بود مرد حق ، بلی
آزاده را بتن کفن و پیره‌ن یکیست
کمر زخس مباش ببحر زمان بکوش
عزت گزین و مرده بفتوای من یکیست
هرگز گمان مدار که در چشم روزگار
سلطان حسین و نادر شمشیر زن یکیست
هر ناخدا زینجهٔ طوفان نمیرهد
در بحر، (نوح) کشتی طوفان شکن یکیست

بیمار

گفتند زودتر بشتابد بسوی شهر
شاید ورا بزخم یکی مرهم افتد
شاید طیب حاذقی او را شفا دهد
در ده چنین طیب معالج کم افتد

موقوف شد دمیدن «ادعیه شفا»
زیرا قرار شد بشتابد بسوی شهر
اشکال کار بود فقط کیسه تهی
مسموم را چه هست دوا غیر پادزهر؟

فردا میان تکیه ده جار میزدند
حراج بود طشت و لحاف و حصیر او
از مال روزگار بجز یک پسر نداشت
آن نیز گشته بود سراپا اسیر او

طی شد سه روزه راه زیادی بصدامید
در پشت سر شدند دهوده نشین و دشت
بیمار ما رسید بآن شهر ایده آل
امیدوار در همه ی پایتخت گشت

میدید کاخها بفلک سر کشیده‌اند
چون کوههای دهکده‌اش سخت و استوار
مستحکم و ظریف عمارات پرشکوه
مانند آن بهشت که او دارد انتظار

میدید همچو کبک خرامان به‌طرف
سیمین بران مست دل‌انگیز و دل‌ربا
آنان که او بعمر خود اصلا ندیده بود
بیدار میکنند هوسهای خفته را

میرفت و میرسید بهر کس سؤال او
تنها (مریض‌خانه کجا هست) بود و بس
او را نمانده بود دگر طاقت و توان
در ناله بود دائما از تنگی نفس

در قلب پایتخت پریشان و سرگران
مبهوت روی سینۀ خود تکیه داده‌سر
هر گوشه می‌خزید که شاید بروی او
در بی شود گشوده ز درمانگهی دگر

دیروز رفته بود بدرمانگهی و لیک
گفتند: «چند روزدگر آیی، جای نیست»
پولش تمام گشته و بالاتر از همه
اینجا بغیر فقر ورا آشنای نیست

چون مرغ تیرخورده بهر گوشه می فناد
از سوز درد و رنج زیبا افتاده بود
افتاده بود بر در درمانگهی ضعیف
عفریت مرگ بر سر او ایستاده بود

دیگر نداشت شکوه ز درد نهفته‌ای
لبخنده‌ای بکنج لبش نقش بسته بود
محکوم شد بمرگ چو در کیسه زرنداشت
برسنگ فقر جام حیاتش شکسته بود

بعد ازدو روز گوشه‌یک روزنامه را
میداد جلوه‌ها خبر صاف و ساده‌ای:
«یک ناشناس جنب‌فلان کوچه مرده بود
کاورانه بود خانه و نه خانواده‌ای»

تهران ۱۳۸۷

خورشید فردا

گر مرا از تاب مستی حالت گفتار نیست
باز هم در جمع هشیاران چو من هشیار نیست
باده پیش عزم مابی سکر گردد همچو آب
گرچه سکر باده را هم حاجت گفتار نیست
ایکه گفتی باده آخر دردمندت میکند
دردمندان را بجز می مرهمی در کار نیست
آتشی در سینه داریم از غم بیدانشان
قلب خونپالای ما بیهوده آتشبار نیست
پرده‌ی مستی برخ از دست دوران میکشم
ورنه ما را الفتی با عالم پندار نیست
تادم خورشید فردا در نبرد ظلمتیم
در شبی کز تیرگی پروین و مه بیدار نیست
پای دل را پنجه های فقر در زنجیر کرد
حاجتی دیگر بدام و طره دلدار نیست
سینه لبریز است از خون چاره‌ی بی باید نمود
چاره این درد کار خرقه و دستار نیست
گرچه سرگردان و لیکن پای برچایم چوکوه
آدمی در دور هستی کمتر از پرگار نیست

در آتش

در پشت ابرتیره مرا مهر و ماه ماند
مویم سپید گشته و روزم سیاه ماند
در انتظار آنکه در آئی ز در شبی
چون چشم اختران همه چشمم براه ماند
گفتی «تمام شد» ولی از چشم من پیرس
تابنگری چه ام بدل از یک نگاه ماند
در من نشاط و شور و هوس خشک گشت و مرد
گلها فسرده گشت و بگلشن گیاه ماند
جز عشق سینه سوز تو هر شعله ای که بود
خاموش گشت و ز آتش او دود آه ماند
با یاد آن شبی که بمه خیره میشدیم
بس شامها که خیره دو چشمم بماه ماند
آواره همچو باد بهر کوی و برزنم
جز در پناه مهر تو ام کی پناه ماند ؟
از من بجای مانده یکی جان دردمند
بر چهره ام نشان بسی سال و ماه ماند
در آتشی نشسته ام از سوز هجر، (نوح)
کز شعله اش اساس حیاتم تباہ ماند

رشت ۴۰۰۴۱۰۱۹۱

باید چگونه مرد تاجاودانه زیست ؟

از بعد چند شام و صبحی هرآنکه زیست
باید عنان بجانب مرگ و فنا کشد
آن لب ، که شهد میمکد از جام زندگی
بیشک شرنگ هائل مرگ از قفاچشد .

انسان در این جهان
بنشسته بر تکاور ایام و پشت خویش
بر زندگی نموده سوی مرگ میرود.
باید چگونه مرد تاجاودانه زیست
و عفریت مرگ را
در پیشگاه زندگی پرغرور خویش
خوار و زبون نمود ؟

باید برختخواب پس از ماهها تلاش
بامرگ آه و ناله طفلان شنید و مرد !؟

یا آنکه در سپیده‌دمی پیش از آنکه مهر
انوار تابناک بگیتی پراکند
آماج گشت بارش سرب مذاب را
در خون طپید و مرد؟

یادست و پای بسته ، بی‌لای دار رفت
از شاخسار دهرچو مرغی پرید و مرد؟

یا زیریک شکنجه شب و روز بی‌امان
در پنجه‌های خونی جلاد زجر دید
سختی کشید و مرد؟

یا درمیان سنگر پیکار زندگی ،
درگیرودار غرش رگبار و بانگ تیر ،
آنجا که قلب های پراز عشق و انتقام
از کار می‌فتند ز تک تیر های کور ،
آنجا که مغزها بروی خاک و سنگها
چون گل بدست باد خزان پخش میشود
وز لاشه‌ی عساکر اشراف درنبرد
چون لعلگون حریر زمین فرش میشود
سیمای خون گرفته یک انتقام را
پیروز دید و مرد؟

یا در میان کوچه‌ای از فرط اضطراب
چون سگ روی زباله ، پی‌نان دوید و مرد ؟

باید چگونه مرد تاجاودانه زیست ؟

چون مرگ ناگزیر بود عجز و لابه چیست ؟
بایست شاد مرد

بایست چون دلیران مردانه جان سپرد .
در تیرگی صبح که برقی در آسمان

رخشده نیست باید برق گلوله را
بادستهای باز در آغوش خود فشرد

مشتی زخون فشاند بر خساره سپهر
تادرافق جبین فلق لعلگون شود

من دوست دارم آن

مرگی که زندگانی جاوید میدهد .

باید چگونه مرد تاجاودانه زیست

و غفریت مرگ را

در پیشگاه زندگانی پرغرور خویش

خوار و زبون نمود ؟.

تهران ۳۴۹۵

گل ناز

کجائی ، کجائی گل ناز من
تهی مانده آغوشم از پیکرت
چه شبها که شد چشمم اخترفشان
بروئیای چشمان افسونگرت

بیاد لبان هوس ریز تو
سراپا نیاز و تمنا شدم
مرا جز تو دیگر خدائی نبود
چه شبها بذکر «خدایا» شدم

چرا ای مرا راحت جان ودل
تنت همچو چشم تو بیمار شد
تو بیمار بودی و لیکن مرا
همه روز چون شام غم تار شد

جدا از تو چون مرغ بی‌آشیان
در این بیکران شهر سرگشته‌ام
نباشد اگر مستی چشم تو
چسازد دل بخت برگشته‌ام

نه دستی که بفشارم از روی مهر
نه چشمی که جوشد در او یک نگاه
نه لبخند بی‌کینه‌ای بر لبی
سپید است رخها و دلها سیاه

بهارم گرفته است رنگ خزان
بیا تا گل من شکوفا شود
کجا چون تو در پهنه روزگار
مرا مونس و یار پیدا شود

شب و روز من بیتو یکسان گذشت
بیا تا بهر درد درمان دهی
در آ از درم تا چو خورشید صبح
بشام سیه فام پایان دهی

آبانماه ۱۳۴۰

شبتاب

بایاد تو چو دست در آغوش میکنم
یادی از آن دو چشم قدح نوش میکنم
لرزنده سینه‌ی تو چو آید بخاطرم
غمهای روزگار فزاموش میکنم
اندام مرمرین ترا ای گل امید
در کارگاه خاطره منقوش میکنم
از بندهای زندگی آزاد میشوم
تاحلقه وفای تو در گوش میکنم
دوشت بخواب دیدم و هوش از سرم رود
هر لحظه یاد خواب شب دوش میکنم
روشنگر شبان روانگاه من بود
گروصف آن دو صبح بنا گوش میکنم
بی خویشتن بخلوت دل شام تا صبح
مستانه یاد آن دولب نوش میکنم
مژگان دلسیاه تو تاریخت خون (نوح)
پر جام دل ز خون سیاوش میکنم

تهران ۱۳۴۸ ر ۴۰

شبهای دماوند

از لابلای ابرها چون زورقی ، ماه
دامنکشان برپهنه دریا روان بود
امواج ابر سیمگون ، برگرد زورق.
زورق ز. جزرومد دریادرامان بود.

بر سینه صاف سپهر لاجوردی ،
سنگین و محکم بی تزلزل پیش میرفت
بی اعتنا بر ابرهای تیره و تار ،
چون آهنین مردان براه خویش میرفت

میدید از بام زمان، پشت زمین را ،
میدید خورشید سعادت را. شرور
میدید پای زندگی. در بند و زنجیر،
میدید دست رنج را در جهد، بازر،

با چشم سیم آگین خود از بام گیتی،
میدید اسرار دل شبهای ما را .
میدید هم آغوش در آغوش مهتاب،
عشق و محبت های بی ریب و ریا را

میدید آن شب را که ما سر مست و خندان
بر دامن سر سبز و زیبای دماوند
مدهوش بودیم از شراب زندگانی
بگسسته بودیم از همه بیگانه، پیوند

دست صبا میکرد با زلف تو بازی
تنها رقیب بزم ما دست صبا بود
مهتاب میغزید در آغوش گلشن
چون شعله امید ما بی انتها بود

میخواندم از چشمان سحر آمیز مستت،
شور و نشاط بیکران زندگانی
آری! تو دریائی ز عشق پاک هستی،
چون شور و عشق زندگانی، بیکرانی

هرچند دوری از من اما خاطرات
روشنگر شبهای زندانست ما را
آری! گلابست آنکه گل را جانشین است
از لوح دل مزدای آثار وفا را

«مینا»ی من! مینای ما پر میشود باز
از باده گلگون و صهبای دل انگیز
روزی که گردد زندگی از بند آزاد
از باده گردد ساغر ما نیز، لبریز

در دامن سر سبز و زیبای دماوند
شبها بروز آریم در آغوش مهتاب
فارغ ز بیم ورنج هجران و جدائی
لرزان زشادی چون بلم برسینه آب

۳۴۵۳

رانده

روزگاریست پیچیده فرجام
پخته سوز و نوازشگر خام
هر سخن آب صد آتش تیز
انگین زهر شد پند دشنام
جوش از خم صها فتاده
باده دردست و خشکیده در جام
صید در خواب و صیاد بیدار
دانه پیدا و پنهان بود دام
مشهر زشتکاران به نیکی
نیکنامان در آزار و بدنام
هر سفیهی بزین سری
هر فقیهی بزنجیر ایام

آتش عشقها گشته خاموش
روز امیدها گشته چون شام
نیست در باغ بانگ هزاری
غیر تک ناله بوم بر بام
مرده در سینه فریاد عصیان
خون فرو خفته از سینه تا کام
جاهلان راست نزل مهنا
عاقلان را غم و انده شام
ای بسا خون که چون می بساغر
وی بسادون که دیوانه کام
دیگر از کشور روشن روز
نی سلام و کلامی نه پیغام
آسمان و زمین رفته در خواب
خامشی جسته مرغ و ددو دام
گشته روزی که خورشید رخشان
روشنی گیرد از اختران وام
میرمد بیر از حمله گرگ
شیر هم گشته بر روبهی رام
تار را کار جز مویه نبود
چنگ هم گشته از ناله آرام
من در این روزگار فسونبار
در دل شام سرد و سیه فام

رانده از کعبه‌ام مانده از دیر
روزگار است پیچیده فرجام

چیره شد چون بمن لشکر غم
پیک اندیشه‌ام داد الهام
کز چه در گوشه غم نشستی؟
از چه خشکیده در ره ترا گام؟
این شب تیره دل نیست جاوید
این غم جانگزا دارد انجام
هیچ دیدی چراغ ره‌باد
روشنی بخشد از شام تا بام
باش بینی بر این پرده رنگ
رنگی از نو زند دست ایام

تهران ۱۵/۸/۱۳۴۷

مرگ نیمه شب

شب فروخته در دامن شهر
موی افشاند بر روی صحرا
بال گسترده در جنگل دور
پای افکنده بر روی دریا

غرش باد در جنگل دور
کرده ایجاد بانگ مهیبی
گوئیا مادری داغ دیده
میزند ضجه های عجیبی

برف بر شاخه های درختان
جوید از بهر خویش آشیانه
لیک از حمله سخت بوران
نیست از آشیانه نشانه

سوز سرما هیاهوی جنگل
ریزش برف غوغای بوران
نالہ های ضعیف نحیفی
کرده اندر دل خویش پنهان

در هیاهوی طوفان و بوران
نالہ میشد بزحمت شنیده
آخرین نالہ ها بود ، گوئی
شام سختش پایان رسیده

باد گوئی ز فرط حسادت
میکند بلع آوای او را
برف در خویش خواهد دفن
پیکر پر گل ولای او را

تا نگردد خبر روز از این راز
لك به پروندۀ شب نباشد
این جنایت بماند نهفته
تا اساس شب از هم نپاشد

ناله بخشید تاثیر خود را
دردل صاف و پاکی اثر کرد
روزی ناگهان باز گردید
دیده‌ای در دل شب نظر کرد

منتظر بود تا بشنود باز
دردل تیره شب آن صدا را
لیک دیگر نیامد صدائی
منتظر کرد ناآشنا را ...

باز هم ناله میکرد بوران
بود گوئی دم احتضارش
جای طوفان سکوتی بتدریج
خفت بر جنگل و شاخسارش

از افق صبح گردید پیدا
برف پوشید بر شب کفن را
لشکر شب عقب رفت و خورشید
نور پاشید دشت و دمن را

تهران ۲۸ مهر ۱۳۳۲

«درغم آشیانه پیرشدم»
«باقی از هستی ام فقط نامیست»

مرگ شاعر

گرچه در گلشن جهان بودی
گر چه عمری بگلستان بودی
رنگ زاغ و زغن نمیدیدی
چهره اهرمن نمیدیدی
روزت آنجا چو شام تیره نبود
بر تو اندوه و درد چیره نبود
نشد آشفته از تعب خوابت
فکر نان نی‌فکند در تابت
از چه در ناله چون اسیر شدی
در غم آشیانه پیر شدی ؟
گر چه فارغ ز رنج و غم بودی
گر چه آسوده در نعم بودی
غم یارو دیار پیرت کرد
محنت روزگار پیرت کرد
چون طلای سفید و پاکت کرد
گنج بودی بزیر خاکت کرد
گشت موی سرت زرنج سپید
چین به رخساره تو گشت پدید
هر چه موریخت چرخ از سر تو
پر شد از شعر نغز دفتر تو

چو کمان شد قد چو شمشادت
سرد شد جوش طبع و قادت
روزگار آنچه داد باز گرفت
گاه با قهر و گه بناز گرفت
هر بنا عاقبت شود ویران
هست پایان هر بهار خزان
کیست در روزگار جاویدان ؟
نیست گل فارغ از نهیب خزان
هیچکس باده‌ای تهی از درد
از کف ساقی زمانه نخورد

چون تو رفتی بسوی گورستان
در دلت بود یادی از ایران ؟
با چه رفتی تو آن مسافت راه ؟
که سپردت بدست خاک سیاه
که به تشییع بود دنبالت ؟
همزبان بود غیر اطفال ؟
مردمانی ز شهر ما بودند ؟
بزبان تو آشنا بودند ؟
کاش پر میزدی چو یک شهباز
می نشستی بخطه شیراز
«خلر» از دست خواجه میخوردی
وندر آن خاک پاک میمردی

بر سر تربت تو ما هم نیز
 مست از خلر خیال انگیز
 پای کوبان ترانه میخواندیم
 شامها تا بصبح میماندیم
 ای بزرگ اوستاد شعر و سخن
 گرچه در خاک کرده‌ای مسکن
 گرچه دور از دیار خود مردی
 گرچه زین رنج خون دل خوردی
 کی فرامش نموده ایرانت ؟
 یادگار تو هست دیوانت
 شعر «رزم آوران سنگر» تو
 که بود جمله‌ای ز دفتر تو
 و هزاران هزار شعر دگر
 که بود هر يك از دگر بهتر
 هست ورد زبان پیر و جوان
 کی فرامش کند ترا ایران ؟
 بهر ما ای مهین سخن گستر
 یادگاری ز «جنگل» و «حیدر»
 یادگاری ز چهره «ستار»
 مرد میدان و سرور احرار
 یادگاری ز رزم «باقر خان»
 خلق تبریز و مردم گیلان

خواستار دوام مشروطه
یادگار قیام مشروطه
یادگاری ز صحنه های نبرد
یادگاری ز خون و آتش و درد
در تو تاریخ رزم ملت ما
ثبت گردیده جامع و یکجا
گاه بودی برزم و گاهی بزم
گاه بودی به نثر و گاهی نظم
گاه با خامه گاه با شمشیر
شیر بودی و خصم چون نخچیر
رفتی و سوختیم از این درد
که ندیدیم چهره ات ای مرد
از تو عکسی به نزد ما مانده
دفتری پر ز شعر جا مانده
نقل تو هست نقل محفل ما
خاطرات تو هست دردل ما
بر دل ما ز داغ تست نشان
کی فرامش کند ترا ایران ؟

کاش پر میزدی چو یک شهباز
می نشستی بخطه شیراز
خلر از دست خواجه میخوردی
وندر آن خاک پاک میمردی

رمیده

زندگی بیتو حرام است مرا
باده چون زهر بجام است مرا
باده از جام دو چشم تو حلال
بی رخت آب حرام است مرا
بیتو ای غنچه گلزار وجود
روز در چشم چوشام است مرا
لب میگون تو ای طرفه غزال
خوشر از باده و جام است مرا
لذت بوسه بی سوسه تو
تا دل خاک بکام است مرا

باتو بودن شدن آلوده به ننگ
خوشر از شهرت و نام است مرا
می‌پزم در سر سودای وصال
وه ، چه اندیشه خام است مرا
ای دلارام ! اگرت رام کنم
مه و خورشید غلام است مرا
زهره با آنهمه طنازی خویش
ساقی مجلس عام است مرا
آسمان را کشم اندر زنجیر
چرخ در حلقه دام است مرا
از هماسایه نخواهم هرگز
طایر بخت پیام است مرا
گر کند چشم تو طوفان برپا
نوحم و بحر مقام است مرا

تیرماه ۱۳۳۷

رام

گرچه زمن گریختی باز بدامم آمدی
بخت صفت رمیدی و باز بکامم آمدی
شربت نوش لعل خود کردی اگر زمن دریغ
همچو شراب پخته‌ای باز بجامم آمدی
بیتو سپهر بخت من فاقد یک ستاره شد
همچو ستاره سحر آخر شامم آمدی
خوب زمن گریختی خون دلم بریختی
خوب گرفتمت بیا خوب بدامم آمدی
همچو غزال تند پا از نظرم نمان شدی
با همه رمیدنت اینک رامم آمدی
تا تو بوی بکام من ننگ کدام و نام چه
کام بده اگر چه خود آفت نامم آمدی

شهریورماه ۱۳۳۷

سنگ حوادث

پای نهادیم بیرون از گلیم خویشتن
کلبه ما طور سینا ما کلیم خویشتن
برنجات غرقه‌ای ماتن بطوفان میزنیم
ایکه از آب آوری بیرون گلیم خویشتن
مرگ یکبار است و شیون نیز یکبار است هان
لب میند از حرف حق ایدل زیم خویشتن
نزد هر ناکس نسودم جبهه مانند خسان
نیستم شرمنده از طبع سلیم خویشتن
اشک حسرت پیش کس هرگز نریزم زآنکه هست
دامنم گنجینه‌ی درتیم خویشتن
ایمن از سنگ حوادث نیستی هشیار باش
ایکه پا بیرون نهادی از حریم خویشتن
پنجه مرگت شمارد روزهای زندگی
خواجه راگو کم شمارد زر و سیم خویشتن
گرچه یاران عهد و پیمان را رها کردند (نوح)
ما وفا داریم بر عهد قدیم خویشتن

مرحوم عارف قزوینی قصیده‌ای انتقادی با مطلع :
ای تو چو هوشنگ هوشیار علیجان - گویمت این نکته گوشدار علیجان
برای دوست هم‌زمش‌علی بیرنگ ساخته است . که اکثر ابیات آن معروف
است . عارف در آن قصیده تمام دردها و ناراحتی‌های خود را بازبان ساده
بازگفته است . من نیز تحت تأثیر قصیده مرحوم عارف شعر ذیل را
سرودم

پادزهر

داروی درد مرا بیار علیجان
تا نکشد غم مرا چومار علیجان
زهر غم را تو پادزهر بیاور
بادۀ گلگون خوشگوار علیجان
باده دمامم بریز دردل ساغر
شاید گیرد دلم قرار علیجان

دست من از روی لطف گیر که هستم
رانده در گاه روزگار علیجان
مردم و بردم بگور آرزوی دوست
یار نجستم در این دیار علیجان
هر کس در فکر عیش خویش بود آه
نیست مرا یار و غمگسار علیجان
آنکه مراد دستار و مونس جان بود
و آنکه مرا بود یار غار علیجان
این به نگاهی مرا فروخت بیاری
و از یکی بوس و یک کنار علیجان
کیست مرا بهر خویش دوست ندارد؟
کیست نخواهد مرا نثار علیجان؟
هستی من آب گشت و ریخت ز چشم
در پس زانوی انتظار علیجان
تنها من نیستم زدوست در افغان
بشنو فریادی از «بهار» علیجان
«نیست کسی را نظر بحال کس امروز»
چشم توقع ز کس مدار علیجان
«وای بمرغی که ماند در قفس امروز»
بیند در خواب شاخسار علیجان
«خود غم خود میخور ای بهار که هرگز»
نیست ترا جز تو دوستار علیجان

تهران ۱۰۰۱۳۳۵

فتنه

آشفته تر ز زلف گره گيرت
حال من است و روز سیاه من
جز بر رخ تو باز نمی‌گردد
ای فتنهٔ زمانه نگاه من

تا بامنت ز لطف نگاهمی هست
از کید روزگار ندارم بآک
مهترت کجا رود ز دلم بیرون ؟
چون چشم تست چشمه‌ی عشقم پاک

یاد نگاه گرم و دلاویزت
روشنگر شبان سیاهم باد
در انتظار چهر دل افروزت
پیوسته صبح و شام نگاهم باد

از بعد ماهها که ترا دیدم
بردل ترا شکست ز غم خاری
همواره نوش و نیش بود باهم
در زیر این سپهر کبود ، آری

در خاطرم بدامن شب نقشی
جز نقش پیکر تو نمیگیرد
تا گاه مرگ ، عشق توانسوزت
در نوح زنده است نمیبرد

تهران ۱۸۱۸ ر ۱۳۴۰

این بیت خواجه همیشه ورد زبانش بود
«صوفیان واستندند از گرومی همه رخت»
«خرقه ماست که در خانه خمار بماند»

مرگ دوست

پیش از آن دم که فلق سینه شب بشکافد
دیده بر بستی در تیرگی شهر سکوت
پای پر آبله از راه پر از خار حیات
دیده از دیدن نیرنگ و فسونها مبهوت

چون شاهنگ در این تیره شب ظلمانی
خون فروریختی از سینه و حق حق گفتی
لیک آنگاه که میرفت برآید خورشید
چون یکی اختر تابان بسحر گه خفتی

بال و پربسته ، بکنج قفس تنگ زمان
شمع سان سوخته روشنگر شبها بودی
بر لب مرد بسی نغمه جانبخش و سرود
گرچه خود زخمه ساز سخن ما بودی

گرچه از دل برود آنچه که از دیده برفت
رفتی از دیده ویادت زدل ما نرود
گرچه چون نقطه‌ی ابهام در این پهنه‌زیست
مانده‌ای نقش از آئینه دل‌ها نرود

لب فروبستی و خفتی بدل خاک ولی
اخگر مرگ تو ما را بدل زار بماند
«صوفیان واستندند از گرومی همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند»

تیرماه ۱۳۴۰

مسموم زمان

اندیشه زیگانه و محرم مکن ای پیر،
پرکن تویکی جام
کن تلخ مرا کام
تا پاک شود کام من از تلخی ایام،
مندیش از این کار مرا چیست سرانجام
جامی بده و درگذر از حاصل و فرجام
ز آغاز چه دیدم که بینم ز سرانجام؟



از کثرت آلام -

خونم همه چون زهر روان گشته بشریان ،
مسموم زمانم من و زندانی دوران .
جز باده گلرنگ براین درد جگرسوز
کس چاره ندانسته نه دیروز و نه امروز
بگذار دمی فارغ از اندوه روانگاه
بر آتش دل آب جگر سوز بریزم
بگذار براین خاک نشینم ز سردرد
اشکی دوسه بر حسرت دیروز بریزم
در هر ضربان قلبم چون مرغ گرفتار
میکوبد بال و پر و سر، سخت بدیوار
خواهد بجهد زین قفس تنگ بیکبار

امروز مرا دریاب ای پیرروان بخش
هرگز مخور اندوه که چون باشم فردا
گیرم که نیامد نفس از سینه نیاید
گیرم مرا عمر بصد سال نیاید
بامردن من خون رگ کس نگشاید
وز بودن من بار غم خلق نکاهد
گیرم که چو زاغان بجهان ماندم بسیار
بس مزبله‌ها دیدم و بس لاشه گفتار
بگذار چوشاهین بدل ابر بمیرم
ارزانی زاغان باد این لاشه و مردار

داغ تلاش

تابکی در خود چو کرم پیله میلولیم ما
نسل فردا را برنج فقر مسئولیم ما
گرفت انسان برجبین کهکشان داغ تلاش
باز بر وصف جمال یار مشغولیم ما
دست و پای ما بهم پیچیده از زنجیر فقر
بازهم در ناله از زلفین مرغولیم ما
گشت از خواب قرون بیدار خلق روزگار
از شراب کهنهٔ جهل و فسون لولیم ما
وارث کوروش و دارائیم بادست تهی
ملک گیتی را بسان خان معزولیم ما
عاقل مجنون نما هستیم در انظار غیر
عصر خود را راستی مانند بهلولیم ما
باغبانا! رنگ و روی زرد ما را کم نگر
جرم ما نبود زباغ فقر محصولیم ما
تاقیامت روی آسایش نمی بینیم (نوح)
تا بگرد خود چو کرم پیله میلولیم ما

مرگ فرهاد اشتری

سوختی چون شمع و در هجران یاری سوختی
با دل پر آه و چشم اشکباری سوختی
همدمت جز ساغر صهبا بروز و شب نبود
دردل آتش ، سمندروار آری سوختی
سوختی اما نه چون پروانه ، شب تا صبحدم
در غم هجرنگاری روزگاری سوختی
یاد از آن شبها که سرمست از می هجر (حبیب)
همچو اختر ، در سپهر انتظاری سوختی
هرچه خون خوردی ز جام دهر ، آوردی بکام
دور از چشم حریفان در کناری سوختی
بود از داغ غم (رنجی) دل ما داغدار
از چه دیگر جان جمع بیقراری سوختی
رفتی ای دیرینه یار شام تار هجر نوح
زین مصیبت جان چون خود داغداری سوختی

بهمن ماه ۱۳۴۰

روزگاری بود و روزی

روزگاری بود و روزی
بفرز کشتی اندیشه چونان «نوح» بودم
گرم و محکم رهسپار ساحل امید بودم
نغمه‌ی بیداری و عصیان انسان میسرودم
نغمه بودم . چنگ بودم . ساز بودم . تار بودم
پای تاسر شور و عشق و آتش پیکار بودم
تیرگی را خصم بودم روشنی را یار بودم
هر شب امید را تا صبحدم بیدار بودم
پای قدرت بر سر امواج دریا مینهادم
بر سر طوفان سخت و سد شکن پامینهادم
من نه تنها بودم و آن پانه تنها مینهادم
قطره‌ای از نهر بودم رو بدریا مینهادم
روزگاری بود و روزی

اینک از آن خواب جستم ، وه ! چه رویائی ! چه خوابی
یاد آن خواب افکند بر جانم آذر ، التهابی
التهابی گریه آور . التهابی . اضطرابی
چشمه‌ی امید بودم آرزو . دیدم سرابی
زندگی از چنگ طوفان میرهد ، اما فردا -
ناخدای زندگی دارد دهد آیا جوابی؟!
آه ! یاد «خواب نوشین» میزند آتش بجانم
گوئیا سرب گدازیده بود در استخوانم
سوخت یکسر خانه‌ی امید و تنها آشیانم
دردل دریای ظلمت زورق بی بادبانم
میزنم فریاد . اما قفل باشد بردهانم
نغمه‌ها خشکیده و یخ بسته در کنج لبانم
پایبای اشکها سرمیکشد از دیدگانم
گاه میخواند بگوشم طفل شعر بی زبانم :
(زندگی را باید از چنگال وحشت وارهانم)

روزگاری بود و روزی
بر فراز کشتی اندیشه چونان «نوح» بودم
اینک اندر وادی حسرت -
سراپا سوز و محنت
میگدازم سخت و میسوزم بر آذر
همچو «اسپند»ی به مجمر

ناقوس سحر خیزان

سکوت تیره شب بشکست و مرغ صبح میخواند
نوید صبح روشن میدهد آوای دلجویش
افق را سینه از تیغ سپید صبح خونین است
سیه شب هشته بریکسو ، مدار تار گیسویش

طنین نغمه‌ی ناقوس جانبخش سحر خیزان
بخیل خفتگان آهنگ «برخیزید» میخواند
ز خواب قرنها انسان خواب آلوده شد بیدار
بمیدان فراخ زندگانی رخس میراند

نسیم صبح میوسد رخ امواج زیبا را
ز شادی موج لغزان میگریزد جانب ساحل
بقلب تار شب تایید یکسر نور امیدی
ز رنگ آبی روشن بزردی شد جهان مایل

عیان شد از ورای تیره شب خورشید روشنگر
شب تاریک افسونگر بکام مرگ پنهان شد
جهان از قید ظلمت بندها بگست و شد روشن
بلبهای گل از فرط شعف لبخند ، عریان شد

سکوت تیره شب بشکست و اینک پاسدار شب
براه زندگی با همرهانش پیش میتازد
باستقبال امواج حوادث میشتابد تا
ز راه زندگی بنیان تاریکی براندازد ،

براندازد بمیراند جهان تیرگی ها را
نهد بنیان جهان کار و عشق و زندگانی را
که دیگر بال شوم مرگ و تاریکی پوشاند
رخ روشنگر خورشید و امواج جوانی را

تهران ۱۳۳۳٫۲٫۱۴

افسونگر

این کیست ، که باز سخت می تازد
بر کشته من تکاور سرکش ؟
می بارد ، از دو دیده اش افسون
میریزد ، از دو گونه اش آتش

بر دیده دلسیاه شهر آشوب
بنهاده ز لطف بیکران عینک
تا دل ، نفقد بدام چشمانش
گر دست بدیده ، دیده بان عینک

ای کاش ! برای روی و مویش نیز
می داشت چو دیده پاسدارانی
تا رهن دل نمی شد این لعبت
می ماند برای ما ، دل و جانی

افسوس ، که همچو برق عالمسوز
آتش زن جان و هستی ما شد ؟
بارب ز کجا رسید این آتش ؟
این ، آفت از کجای پیدا شد ؟

تهران ۱۳۳۵ ر ۲۷

مشت روزگار

پر خون شدست کام من از مشت روزگار
کو قدرتی که تا شکنم پشت روزگار؟
برباد رفت آنچه کز اسلاف مانده بود
برباد داد آنهمه را مشت روزگار
تاریک شد ز ظلم عرب آسمان ملک
ای جان فدای آتش زرتشت روزگار
زان خون گرم و پاک که درقادسیه ریخت
خون میچکد هنوز زانگشت روزگار
مقهور گشته ایم بچنگال دشمنان
چون دانه‌ای لهیده بچرخشت روزگار

تهران ۱۳۳۵ر۱۱ر۱۶

اختر امید

بردی مگر ز خاطر خود ما را؟
دیرست بی خبر ز توام یا را
رؤیای خاطرات دل انگیزت
یغما نمود دین و دل ما را
مواج ، گیسوان تو ای لعبت
از کف ربود صبر شکیبا را
کی میبرم ز خاطر پر سوزم
شبهای شاعرانه زیبا را
آتشب که دست ماه بسیم اندود
گلزار عشق و دامن صحرا را
بر شاخسار ، بلبلكان خواندند
زیبا ترانه های طرب زا را
آتشب ، که باد ریخت برخسارت
گیسوی مشکبار دلارا را
تاریک شد فضای چمن یکسر
ظلمت گرفت دیده دنیا را
گفتی که ماه رفت به پشت ابر
گیتی سیه گرفت سرا پا را
تا دست نوربخش تو نورافشانند
شد محو ، تیرگی شب یلدا را
از آسمان صورت تو بزدود
دست تو ابر زلف چلیپا را
آتشب که در کرانه‌ی شط بودیم
از یاد برده رنج و المها را
دنیای رنگها

من بودم و تو بودی و قایق بود
مه قبضه کرده بود همه جا را
بر موج از نسیم و بلم لرزان
مهتاب می نهاد سبک ، پا را
امواج ، گرد قایق ما بودند
چون لشکری بعرضه‌ی هیجا را
انوار ماه و لرزش آب از باد
میکرد خیره دیده‌ی بینارا
تو دیده دوختی برخ امواج
من بر تو نیز چشم تمنا را
در چنگ باد ، زلف تو میغلطید
چون قایقی شکسته بدریا را
مسحور میشدی ز نوازشها
محظوظ میشدم من از آن ، یا را
دستم بروی دست تو می‌لغزید
چون شب‌نمی برخ ، گل‌حمرا را
چون پیرهن ، بروی دوپستانت
یا چون نسیم ، دامن صحرا را
من بیخود از دو لعل هوسبارت
بودی تو محو سیر و تماشا را
باری ! گذشت آنهمه شبها رفت
بگرفت در مخیله ماوا را
سوگند میخورم نبرم از یاد
شبهای عشق و مستی و رؤیا را

گر . دست ظلم حایل ما گردید
سد . ره نبندد عاشق شیدا را
هر چند ابر تیره ظلمانی
پوشانده آسمان مصفا را
باز از خلال ظلمت افسونبار
شاید بدید عرصه فردا را
مه جز دو شب ز چشم تو پنهان نیست
ظلمت بهل بگیرد دنیا را
خورشید پشت ابر نیمانند
صبری فقط بیاید حربارا
تا اخگر امید فروزانست
بنگر تو این نهفته پیدا را
این آتش نهفته بخاکستر
باشد نوید شعله فردا را
فرعون اگر نبود جنایتگر
خلقی نبود واله ، موس را
این دست کیفر است که بنشانید
موسائی از ثری به ثریا را
چشم بشر زیاده ز حد دیده
شاهین تیز پنجه و عنقا را
ویرانه کرده کاخ ستمکاران
چون طاق پسر مهابت کسرا را
در زیر خاک کرده بسی ضحاک
در زیر پا نهاده مدارا را

آری ! بگناه کیفر جباران
در خون کشید باید پروا را
افسانه گشت قصه‌ی رحم و مرد
در کام ، زهر باید اعدا را
اندک تعللی بگناه کیفر
سنگین جنایتی است اجبا را
باید ز خون خصم بروز رزم
گلرنگ کرد زردی سیما را
تا شعله‌های خشم فرو گیرد
از خون ، شراب باید مینا را
آنگه بروی نعش ستمکاران
سرمست خورد ، باده و صهبا را
تا نوبهار ، تازه گل آرد بار
باید کشید سختی سرما را
تا زیر پای نهی قتل مقصود
بامزه کند باید خارا را
باید بروی خار مغیلان رفت
پای برهنه همچو بدیا را
از موجهای سخت نمیترسد
جوید هر آنکه لوء لولا را
بایست غوطه خورد به بحر رزم
نیکو شناخت پستی و بالا را
باید نشد ز حادثه‌ها دلسرد
چون مکتبی است مردتوانا را

در کوره تلاش بیاید جست
انسان کار دیده و دانا را
یا چشم دل بین و زجان بشنو
از خلق خلق نعره غرا را
بیهوده نیست اینهمه رستاخیز
بایست حل نمود معما را
چشم بشر ندیده چنین قدرت
این صحنه های عبرت دنیا را
این دست زحمت است که میگیرد
حلقوم انگلان دد آسا را
از خرمن سعادت انسانها
باید برید پنجه یغما را
تا وارهد ز پنجه زور و زر
خلق و بنوشد آب گوارا را
باید بیک ستون متشکل کرد
مسجد ، کنشت ، دیرو کلیسا را
تا تخم اختلاف و فتن خشکد
اندر نهاد ، مسلم و ترسا را
زان پس ، بدست رنج بنا بنهاد
دنیای جاودانه فردا را
دنیای عشق و شادی و پیروزی
دنیای آرزوی مطلا را

تهران ۱۳۳۴ر۴۲۷

آتش بیداد

دلَم در پنجهٔ عشق تو از بیداد می‌لرزد
بلی ! محکوم زیر دشنه جلا می‌لرزد
هزاران برگ از بادی بخاک سرد می‌غلطد
ز فریادی ستون کاخ بی‌بنیاد می‌لرزد
نباشد بی‌اثر فریاد ما، کز بعد چندین قرن
بنای بیستون از نالهٔ فرهاد می‌لرزد
ضعیفان را شود بایک لگد بام و سراویران
درخت بید را بین کز هوای باد می‌لرزد
دلَم گرمی‌طپد در دام زلفت، نیست پروائی
که مرغ دام دیده چون بدام افتاد می‌لرزد
ز نامت رعشه می‌گیرد تمام تار و پود من
لب زاهد بگاہ خواندن اوراد می‌لرزد
زبان بر بند از اسرار و بنگر بزبان شمع
که می‌سوزد، ز بیم قیچی فولاد می‌لرزد
نه تنها «نوح» در دریای حسنت گشته مستغرق
«سپند» ما بروی آتش بیداد می‌لرزد

تهران ۱۳۰۱ و ۱۳۰۵

مرد هنر

تا مرد هنر در این جهان است
بی قدر بنزد این و آن است
افسرده دل و پریش حال است
پژمرده چو غنچه در خزان است

یک عمر بزیر چرخ هستی
در رنج بخاطر دو نان است
چون مرد، شود پدید قدرش
اینجاست که زندگی زیان است
این گوید بود حافظ دهر
آن گوید ایرج زمان است
این گوید آفتاب علم است
آن گوید ماه آسمان است
این گوید مرد و برد دانش
آن گوید شعر بی زبان است
آنقدر بوصف او بگویند
گوئی که خدای انس و جان است
افسون و فسانه نیست اینها
این عادت مردم جهان است
چون مرد هنر ز قید تن رست
خلقی پی وصف او زبان است

تهران ۱۳۳۶ ر ۵۸

دریا

میلرزد و میلغزد و می پیچد قایق
برسینه امواج سبک سیر و کف آلود
میلرزد چون سینه یک دختر بالغ
میلغزد چون اشک برخسار غم اندود

میپیچد تا جای کند در دل امواج
تا دامن خود را بکشد از کف ساحل
تا روی عبوس و دژم شهر نبیند
سازد بدل پر طیش دریا منزل

پیشانی باز و نگه پاکت ، دریا
میسازد از اندوه زمان پاک مرا دل
ای برخی پاکی و صفای تو همه خاک
ای درد و بلای تو همه بردل ساحل

دریا ! من و یاران همه مبهوت و خموشیم
ساکت منشین وقت تلاش و طیش تست
برخیز تو باموج گرانسنگ جهانکوب
برخیز ، که ساحل را بایست بخونشست
ما دست که بردست نهادیم و نشستیم
دریا منشین دست بهم زود زجا خیز
تا بند نیفتاده بیای تو و امواج
نیروی گرانبار خود از جای برانگیز

گردست تو بستند ، دگر پای تو بسته است
طوفان تو چون باد بود در دل صحرا
دیگر ز غریوت نقد ارزه بساحل
دیگر ز نفیرت نقد بیم بد لها
ما نیز زمانی چو تو غران و خروشان
بودیم به پیکار زما گیر تو عبرت
تا بند نیفتاده بیای تو زجا خیز
قردا نخوری انده بیهوده و حسرت ؟!

بندرگز ۳۵۱۲۲۱

دیر مکافات

- تا چند نشینی پس زانوی تحسر ؟
تا چند خوری انده بیحاصل فردا ؟
تا چند بری حسرت سیم و زر غلطان ؟
تا چند شوی واله ابریشم و دیبا ؟
تا چند کشی بهر دونان منت دونان ؟
تا چند دهی دل بدو در خانه دنیا ؟

این زال عجوزیست که دیدست بهر روز
صد مرگ و دو صد شادی و صدعیش مهنا
یکدست حنا دارد در دست دگر خون
یک جام پر از خون و دگر جام زهبا
در کام یکی ریزد خون دل زارش
در جام یکی ریزد صهبای طرب زا
دیدست بسی صحنه در این عرصه‌ی گیتی
دیدست بسی فتنه بر این توده‌ی غربا
دیدست بسی بزم شهان فلک اورنگ
دیدست بسی رزم دلیران صف آرا
دیدست هزاران شه چون خسرو پرویز
دیدست دو صد خصم چو اسکندر و دارا
دیدست بسی شاه نگون بخت و نگون تخت
دیدست بسی مرد بخون خفته بهیجا
دیدست بسی پشت زمین رنگین از خون
دیدست بسی مشت زمان بر سر دانا
دیدست بسی میر و بسی شیر بزنجیر
دیدست بزبون گشته بسی مرد توانا
دیدست بسی مردم پرکار هنرور
دیدست بسی چهره‌ی پر چین هنر زا
دیدست بسی ماه و بسی سال و بسی قرن
دیدست بسی بام و بسی شام غم افزا

نی از دوران ، چهر زمین خورده یکی چین
نی از نیران، چشمه‌ی خور گشته سبکیا
نی پشت زمین خم شده از بار مکافات
نی خورده شکافی بدل گنبد خضرا
رخشنده‌تر از پیش همی تا بد خورشید
گردنده تر از پیش همی گردد دنیا
گشته است بسی قرن وهمی گردد بس قرن
ما سرد فرو خفته در این توده‌ی غربا
این چشمه‌ی خورشید کهن نور فشان دست
در چشمه‌ی چشم همه از پیروز برنا
آنان همه رفتند و گذشتند و نوشتند
بر چهره‌ی تاریخ خطی روشن و خوانا
ما بر سر این خاک شتابانیم امروز
تا باز بر این خاک که بشتابد فردا
برخیز و بر این خاک بشادی گذران عمر
زان پیش که در خاک فرو خستی تنها
خون دل انگور بخور از چه خوری غم ؟
کی خون دل خویش خورد مردم دانا
با چشم بهم بر زدن عمر سر آید
فرداست که برباد رود هر اثر از ما
تا پا نکشیدی ز کهن دیر مکافات
از دست مده ساقی گلچهره و صها

تهران ۱۳۳۵ ر ۱۱۲۹

آتش غم

هرچند درگداز چو پروانه‌ام هنوز
بردرگه حریم تو بیگانه‌ام هنوز
بگداخت آتش غم تو جسم و جان من
گرم تلاش باز چو پروانه‌ام هنوز
از آنزمان که تیر محبت بقلب من
تا پر نشست ساکن میخانه‌ام هنوز
هر مرغ زیرکی پی دانه فتد به بند
منهم اسیر دام تو و دانه‌ام هنوز
در آرزوی وصل تو ای شعله فریب
لبریز از امید چوپیمان‌ام هنوز
دیرست سوخت آتش کین لانه‌ام
از بام تا بشام پی لانه‌ام هنوز
رندان سینه‌چاک ، ندانسته هر، ز، بر
مسند نشین و ساکن ویرانه‌ام هنوز
میخواهمت چو دیده و می‌بویمت چو گل
نوحم بپاکبازی افسانه‌ام هنوز

لاله

آتش فتد بجانم ، آتش زدی بجانم
سوزاندی از نگاهمی ، تا مغز استخوانم
در خون نشستم ایگل ، چون لاله در غم تو
قربان چشم مستم ، زین درد وارهانم
تا نرگس تو مست است ، تیر و کمان بدست است
من لاجرم بمیدان ، بر تیر غم نشانم
دل لخته لخته خونشد ، از دیدگان برونشد
دیگر می‌رس چونشد ، من ماندم و زبانم
در خواب دیدمت دوش ، بودی مرا در آغوش
هرگز نبود یارا ، از بخت ، این گمانم
چشم تو کرد مستم ، هر چند «نوح» هستم
در بحر شد ز دستم ، سکان و بادبانم

سمنان ۳۶۱۸۸

میخندد

نه برپیکار ما با طعنه هر فرزانه میخندد
سهل انگاری ما عاقل و دیوانه میخندد
ستونهایی که میلرزید از طوفان خشم ما
بروی لاشه بیجان ما مستانه میخندد
بید مستی و مخموری ما کز جرعه‌ای باشد
شراب و پیر ذیر و ساقی و پیمان‌ه میخندد
نه تنها عصر ما خندد بما و روزگار ما
که در آینده هر کس خواند این افسانه میخندد
گلستان گرنشد این ملک تا ببل در او خواند
شده ویرانه‌ای وین جغد در ویرانه میخندد
زمین خندد زمان خندد بما هم این و آن خندد
نه تنها دوست میخندد به ما بیگانه میخندد
شکاف هر ستون کهنه با تسخر بما خندد
بلی ! برکار جاهل عاقل فرزانه میخندد
چو «اسپند» اندر آتش سوختیم و باز خندیدیم
بکام شعله از وجودو طرب پروانه میخندد

تهران ۱۳۳۵/۱۲/۱۶

ناز

با ناز قدم منه براین خاک
این چهره از تو بهتری بود
یا تازه جوان نو رسیده
یا چشم سیاه دختری بود



او هم چو تو بر بسیط این خاک
می هشت قدم بعشوه و ناز
پرکبر و غرور چون خدایان
پرناز چو طاوسان طناز



او هم زنگاه خویش میزد
آتش بهزار خانه دل
امروز مبین که گشته آن چشم
در پنجه‌ی روزگار پر گل



تا یکدم با کسی نشیند
میکرد دلش ز عشوه پر خون
با اخم همی شمرد بوسه
تا بوسه ز سه نگردد افزون



فردا تو هم ای نهال امروز
با داس زمان بریده گردی
چون لعل روی بسینه خاک
چون میوه ، ز شاخ چیده گردی

برسینه پاک خاک امروز
ای ماه بران سمندهش
فردا چو شود کمیت تو لنگ
ز امروز ببری هزار حسرت

بادام صفت پیوست خشکد
این چشمه چشم جانگدازت
چین گیرد غبغب سپیدت
طی گردد داستان نازت

مگذار که بگذرد به تلخی
این تازه بهار زندگانی
باکهنه شراب و دلبران زی
چون نیست همیشه این جوانی

تهران ۱۳۳۶ر۲۴

ناپایدار

ای نیم مرده عشق !
آتش زدی ، بدفتر و شعر و بیان من
آتش زدی بکالبد نیم جان من
آتش فتد بجان تو ، کاتش زدی بمکر
تا استخوان من —

کی می‌رود زیاد ؟
دیروز ، همچو ساقه نیلوفری ضعیف
برشاخه‌های زندگی‌یم چنگ می‌زدی
از يك نگاه گرم و هوسناك من بشوق
صدشیشه صبوری ، برسنگ می‌زدی
آری ! گذشت و مرد
مرد و فسانه شد
مرد و فسانه شد دگر آن قصه‌های تلخ
بگذار در مخیله‌ام قبر خود کند
آسوده‌ام گذار ، که افکار عشق تو
چون عنكبوت دردل من تار ، می‌تند
اینسان کهن شدست .

ای شعله فریب !
تادست من نبود بزنجیر زندگی

گلزار عشق من همه جولانگه تو بود .
امروز ، زان نسوج محبت که یافتیم .
بگست تار و یود؟

ناآشنا بعهد

پیمانهای که ریخت بکامت شراب عشق
چون سست عهد آدمکان ، سرشکسته باد
آن رشته‌های مهر و محبت ، که بسته‌ای
بادشمنان من ، همه از ، بن گسسته باد
چون طوق بندگی .

ای ماه دل‌سیاه

آویزه‌کن بگوش خود آخر کلام من
مویت همیشه تالی‌ی زنجیر و مار نیست
چشمان نرگست همه مست و خمار نیست
حسن تو . تا ابد بجهان پایدار نیست
بنگر ! مگر خزان زپس نوبهار نیست ؟
فردا شود سپید . چوروی تو ، موی تو
چون موی تو ، سیاه شود رنگ روی تو
در دفتر خیال از این ناز و عشوه‌ها
جز حسرت و تاثر يك یادگار نیست
آنروز دور نیست
آنروز دور نیست .

غم

باز آمد تیره شام یأس انگیز
غم پنجه فکند بر گلوگاهم
کس نیست که بنگرد در این ظلمت
از سینه چسان برون جهد آهم

کس نیست در این سیاه گورستان
تا بشنود آخرین فغان من
ای سایه ! فقط توئی انیس من
ای مرگ ! توئی تو سایبان من

ای باده ! فقط توئی دوی من
میخانه ! توئی پناهگاه من
ای چنگ ! توئی که زخمه تارت
از یاد برد غریو آه من

ای باده ! مرا زبند غم برهان
ای چنگ ! ز چنگ غم رهایم کن
ای ساقی ! ساغری بدستم ده
یکدم ز جهان غم جدایم کن

قربان دو چشم مست تو ساقی
افسون کن و زین جهان افسون ساز
برهانم تا در عالم دیگر
بربال خیال خود کنم پرواز

پرواز کنم بعالم دیگر
آنجا که نشان رنگ و پستی نیست
در پهنه بیکرانه پندار
جز شور و نشاط و عشق و مستی نیست

در بحر وجود چون یکی مغرور
سرگرم تلاش واپسین استم
فرسودم و نیست ساحلی پیدا
ای مرگ تو وارهان ز بن بستم

میسوزم چون «سپند» در مجمر
میلرزم همچو شاخه‌ای از باد
جز در دل تنگ و تار میخانه
ای غم تو نمیروی مرا از یاد

تهران ۱۳۳۵ ر ۳۲۵

دشت بلاخیز

در بند سر زلف تو تنها دل ما نیست
یک دل ز کمند سر زلف توورها نیست
برصید بخون خفته زنی تیر؟ چه حاصل،
مظلوم کشی شیوه و آئین وفا نیست

از خنجر مژگان تو ایمن نبود کس
ای چشم سیه ، کشتن عشاق روانیست
هر صید در این دشت بلاخیز بخون خفت
کو سینه که آما جگه تیر بلا نیست ؟
ای خفته بغفلت شده راضی برضایش
حق از تو و کردار تویی شبهه رضا نیست
بدبختی‌ات از سستی و درماندگی تست
مسکین چه نشستی که ز تقدیر وقضا نیست
هرگز پدری ذلت فرزند نخواهد
درماندگیت از تو بود کار خدا نیست
سر پنجه تصمیم تو هر عقده گشاید
غیر از تو زکار تو کسی عقده گشا نیست
ای شیخ زمیخانه مخوانم سوی مسجد
بیمار دوا یافته محتاج دعا نیست
عیسا بدعا زنده نسازد تن مرده
در ورد و فسون مرگ بود لیک شفا نیست
جز پیروی از پیر مغان نیست سزا (نوح)
آنجا که بجز شیخ کسی راهنما نیست

تهران ۱۳۳۸

مسموم

دگر از من مه‌راس
دگر ای مارمزن چنبره بر معبر من
روره خویش پیوی
قاتل خویش بجوی

که من از زهر روانکاه تو مسموم شدم
دگر آن قدرت نیست

که بگویم سر پررنگ ترا بر سر سنگ
بنما حال درنگ

باش تا شام مرا پرتو خورشید رسد
پاد زهری بمن از کشور امید رسد
باش تا از نفس گرم و روان بخش بهار
بشکند غنچه سرخورده عصیان در دشت
باش تا باردگر

«لااه خونین کفن از خاک سرآرد بیرون»

«خاک مستوره قلب بشر آرد بیرون»

باش کز سینه کوه

سرکشد سوسن باپیکری از درد کبود

پیچک وحشی پیچد بسروروی چنار

چویکی بچه مار

اندر آن روز ترا سخره هرکوی کنم

سر هر معبر بازیچه اطفال شوی

تاابد لال شوی

شبافروز

چرا در آتش سودا نسوزم ؟
چرا چون لاله در صحرا نسوزم ؟
چرا چون شب فروزان در سحرگاه
برای جلوۀ فردا نسوزم ؟
چرا روشنگر شبها نباشم ؟
چرا چون شمع سرتا پا نسوزم ؟

زمانم سوخت در بیداد دوران
که تاییداد را مبدا نسوزم
چو باید سوخت در بیداد از چه
ز مهر آن سمن سیما نسوزم؟
نگاهی شعله زد در تاروپودم
چرا زین شعله بی پروا نسوزم؟
دلی لبریز خون در سینه دارم
چرا با قلب خونپالا نسوزم؟
چه غم گر سوختم در آتش او
نگردم پخته هرگز ، تانسوزم
مرا با وعده فردای خود کشت
چرا از وعده فردا نسوزم
چرا با یاد چشمان سیاهش
بشام تیره دل تنها نسوزم
چرا با آتش هجرش نسازم
بمهرش چون یکی حربا نسوزم
بجوشد خون بشریانم ز اندوه
چرا چون باده در مینا نسوزم
بصحرا مانده ، طوفان دیده نوحم
چرا در حسرت دریا نسوزم؟

تهران ۱۳۶۱۲۰۱۳۴۰

فرزند رنج

ز آغوش خون، چو دیده گشودم بروی خاک
جز تیره خشت خام، مرا بستری نبود
آزاد، دست و پا زدم اندر فضا، مرا
جز دست و پازدن هوس دیگری نبود
بستند دست و پای مرا زود، بی دریغ
زینرو بروزگارم بال و پری نبود
تا خواستم زبان بگشایم پی سخن
بستند، چونکه مدح خدای زری نبود
در دفتر خیال، ز دوران کودکی
چیزی بیادگار، جز اشک تری نبود
در زندگی، بزورق بی بادبان من
جز تند باد حادثه ها، رهبری نبود
در گلشن ملون و جان پرور حیات
جز خار رنج و زحمت، مارا، بری نبود
هر ژاژخای، کوس خدائی زد و مرا
جز حرف حق، بلب سخن. دیگری نبود
هر کس، برای زندگی خویش، می دوید
ما را بجان. جز آذر مهر، آذری نبود

هرجا جرقه زد ، بگمانم که آتش است
کردم شتاب ، غیر از خاکستری نبود
هرجا برای گوهر شب تاب سر زدم
جز در سرای رنج ، چنین گوهری نبود
غیر از شرنک رنج ، ز مینای زندگی
هرگز بروزگار ، مرا ساغری نبود
در پهنه حیات بجز پنجه های فقر
دیگر مرا انیس و نوازشگری نبود
در دامن زمین ، بزمان خدای زر
هرگز مرا بدامن مهری ، سری نبود
طوفان یاس پنجه بکشتی اگر فکند
ما را بجز امید ، دگر لنگری نبود
ابر سیاه سایه فکن شد اگر بملک
وز روزما ، اگر شب تیره تری نبود
عفریت یاس ، ره بدل ما ، نبرد هیچ
هر قلعه جای دیو ستم گستری نبود
گر سخت و محکمیم ز نیروی مردم است
ما را نبود ملت اگر . یاوری نبود
کوبنده تر ز خلق . که دیدست نیروئی ؟
تابنده تر ز مهر . دگر اختری نبود
غمگین مباش ابر سیه میرمد ز باد
در نزد خلق مجرم بی کیفری نبود...

تهران ۳۴۲۹

آتش خاموش

تا مرد قمر آلهه ذوق و هنر مرد
در خاك نهان گشت هنر تا که قمر مرد
بگذار بمانند خس و خار بگلزار
کاین نو گل بشکفته‌ی بستان هنر مرد
چون باغ ادب دستخوش باد خزان شد
آن نغمه سرا قمری برشاخ شجر مرد
روشنگر شبهای سیاه دگران بود
شد آب چو شمعی و بنزدیک سحر مرد
خاموش شد آن آتش دل‌های پراز درد
دل‌ها همه سرد است که آن شعله دگر مرد
با قمری و بافاخته خوکن دگر ایدل
در باغ هنر نغمه سرا بلبل اگر مرد
او مظهر آزادگی و لطف و صفا بود
آن زن که بمردی همه جا بود سمر مرد

خزان

خیز ! سر از جیب تفکر بر آر
چین زچه بر ناصیه انداختی ؟
پنجه‌ی کار آور مردانه را
پایگه چانه غم ساختی ؟
قله امید بود جای تو
در دره یأس چرا تاختی ؟
عرصه پهن‌آور آفاق را
دیدنی و پیمودی و نشناختی ؟
میگسلی رشته پیمان خویش ؟
خنجر عجز است چنین آختی ؟
غم مخور این ابر سیه تاابد
نیست بجا از ، وزشی میرمد

دست خزان گرچه بخاک سیه
ریخت همه شاخ و گل و بار ما
لیک ز پرپر شدن غنچه‌ها
کم نشد از رونق گلزار ما

باد حوادث اگر افزون وزید
سرد نشد آتش پیکار ما
دردل خاکستر کین خفته است
اخگر سوزان شرر بار ما
پرده‌پندار اگر تیره شد
پاره نشد رشته افکار ما
امر طبیعیست که بعد از خزان
سبز و دل‌افروز شود گلستان

لشگر جرار زمستان بدشت
جز دوسه روزی سروسالار نیست
زاغ بدآهنگ بجای هزار
نغمه‌گر مطلق گلزار نیست
دست برافشان درختان باغ
یکسره عاری ز گل و بار نیست
باز شکوفه بدرد پیره‌ن
گرچه از او حالیه آثار نیست
باز شود صحن چمن گلفشان
آید آن گل که براو خار نیست
چهره‌ی مات و سیه زندگی
یابد آرایش و تابندگی

غنچه‌نشکفته بطرف چمن
سرخ گل از باد صبا میشود

بلبل آشفته ، غزلخوان و مست
در پی گل ، نغمه سرا میشود
زندگی از پنجه دژخیم مرگ
شاد و سر افراز رهامیشود
دامنش از زشتی و آلودگی
پاك چو اندیشه ی ما میشود
بانك دل انگیز نوای ظفر
پخش بهر شهر و فضا میشود
باز بهر گوشه میدان شهر
پای بکوییم زشادی و قهر

مرد و زن و کودک ، دختر ، پسر
پنجه بهم ، خنده بلب ، پرغرور
خوانده شود در همه چهره ها
دوستی و عشق و امید و سرور
قهقهه خنده جانبخشان
دیده ، کند از همه بدخواه کور
بانك دل انگیز ستم سوزشان
لرزه فکن باشد بر کاخ زور
زندگی آنروز بود دلپذیر
آری آنروز دگر نیست دور
از دل دود و دل خون و امید
میشود آن روز درخشان پدید

لاشہ امید

تند برو ، تند ، ای تکاور ایام
تند کہ تا وارہانی ہم ز شر و شور
سیر شدم زین سراب چشمہ نما . سیر
دور کن از اینہمہ فریب مرا . دور

دامن بیرنگ و پاک زندگی را
دور کن از اینہمہ فساد و تباہی
آہ ! کہ جز دست مرک دادرسی نیست
تا برہاند مرا ز چنگ سیاہی

آه ! که آمد بهار و نغمه گر باغ
نیست . بجز تیره زاغ زشت بد آهنگ
وای ! که از خون ببلان غزلخوان
پهنه سر سبز دشتها ، شده گلرنگ

خون بدل لاله جوش زد ، چو شرابی
در دل خم ، لیک خشم خویش فرو خورد
زنبق زیبا نخورده آب فرو ریخت
قامت نرگس فرو خمید و پژمرد

غیر سیاهی که رنگ ساده‌ی مرگ است
هیچ مرا رنگ دیگری بنظر نیست
تندبیا ، تند ، پیک مرگ . که دیگر
جز بدیار توام هوای سفر نیست

لاشه امید در نهانگه پندار
شمع صفت اشک ریخت آب شد و مرد
غنچه عصیان بمزرع دل پر کین
چون گل نارس ز تند باد دی افسرد

تهران ۱۶/۴/۱۳۳۵

نگاه

نوگل من ! هیچکس چون من سزاوار تو نیست
کیست غیر از کور ، کورامیل دیدار تو نیست ؟
دوستت میدارم ای گل گرچه چون گل حسن تو
چند روزی بیشتر مهمان رخسار تو نیست

کیست اندام دل انگیز و هوس ریز ترا
دیده و آشفته‌ی رفتار و کردار تو بیست
تیر جانسوز نگاهت سینه‌ دلها شکافت
نیست قلبی کاندر او نقشی ز سوفار تو نیست
مست می‌سازد نگاه گرم تو بیننده را
جام می‌را، قدرت چشم فسونکار تو نیست
قدر شناس این بهار زندگانی را که زود
میرسد پائیز حسن و گرم بازار تو نیست
چین مویت، گر برویت افتد ای آرام جان!
هیچکس زین دوستارانت هوادار تو نیست
نقطه‌ خالت چو در چین وشکن پنهان شود
کس دگر در حلقه‌ی عشاق پرگار تو نیست
نرگس مستت اگر در دست کحلان افتد
هیچکس ای آفتاب حسن بیمار تو نیست
روزی آگه میشوی از مرگ ماتم زای حسن
کز گلی دیگر نشان در صحن گلزار تو نیست

تهران ۱۶۰۱۰۳۴

یاد

میسوختم بهمراه شمع امید و باز
میساختم بیاد تو در عالم خیال
میدوختم لباس بر اندام لخت هجر
میتاختم بقله امید بی زوال



یاد وصال ، نقش رخت را همی کشید
بر پرده خیال چو نقاش چیره دست
جز چند برگ دفتر شیرین خاطرات
چیزی نمانده بود در این قلب بی شکست

میساختم مجسمه دلکش ترا
بر قلبه خیال آور امید
میدوختم دو دیده ، شب تار برفاق
تا کی دهد ز صبح وصالم سحر نوید

کابوس شب چو دیو تبهار خیره سر
میبرد دست بر تن لرزان شمع من
غافل از آنکه شمع رهم ایده من است
گر کشته گشت شعله بیجان شمع من

میسوختم بهمره شمع امید و باز
میساختم بیاد تو در عالم خیال
میدوختم لباس بر اندام لخت هجر
میتاختم بقله امید بی زوال

تهران ۱۳۳۸/۱۳

یادگار تلخ

بگذار! تا زنشئه سکر آور شراب
لختی غبار درد، بشویم زجان خویش
بگذار! تا دمی بخرامم بکام دل
در بیکرانه پهنه، و هم و گمان خویش

بگذار! وارهم زشر و شور زندگی
بگذار بیخبر شوم از هرچه هست و نیست
بگذار! مست مست بیفتم بگوشه‌ای
در قعر گور زیستنم استفاده چیست؟

بگذار ! تا که نعره مستانه سردهم
تا بشکنم سکوت گرانسنگ مرگبار
بگذار ! تا نینم از شاخ ارغوان
خون می چکد ز ماتم و اندوه بیشمار

بگذار ! تا نینم در آسمان ملك
از دود آهها ، رخ خورشید تیره شد
بگذار ! تا نینم ظلمت چو دیو مرگ
بر پهنه حیاتم بی جهد چیره شد

بگذار ! تا بر آتش جانسوز حسرتم
آبی ، زروی یأس ، بریزم من از شراب
بگذار ! تا که پرده نسیان کشم دمی
بر خاطرات تلخ و غم اندود بی حساب

بگذار ! تا در عالم پندار ، پا نهم
شاید فرامشم کند این روزگار تلخ
ترسم بمیرم و نکشد دست از سرم
این خاطرات خشک چویک یادگار تلخ

تهران ۱۳۳۵ ر ۸ ر ۲۳

آرزو

من نمیخواهم چو شمعی در دل شبها بمیرم
من نمیخواهم چو قوئی بر سر دریا بمیرم
من نمیخواهم چو جغد پیر ، مرگم ساده باشد
بر سر ویرانه‌ای آشفته و تنها بمیرم

گرچه با، می، الفتی دارم نمیخواهم چو «وحشی»
پیش چشم پیر درد آشام از صهبا بمیرم
من نمیخواهم کسی رخساره زردم ببیند
من نمیخواهم ز دردی تلخ و جانفرسا بمیرم
من نمیخواهم ز آهی بشکنم قلب سکوتی
من نمیخواهم میان شیون و غوغا بمیرم
من نمیخواهم ز مرگم ناخنی صورت خراشد
من نمیخواهم چو زاغ پیر، در صحرا بمیرم
من نمیخواهم سرشک یأس بارد بر رخ من
لرزم و گریم چو شمعی دردل شبها بمیرم
دوست دارم دور از چشمان تیز لاشخواران
برفراز کهکشانشا چون یکی عنقا بمیرم
خواهم اندر آتش جانسوز هستی خنده بر لب
پایکوبان کف زنان شادو «سپند» آسابمیرم
نوحم و خواهم که در دریای طوفان زای هستی
دردل امواج غول آسای ستخوانسا بمیرم

تهران ۱۳۳۶/۳/۲۶

برگزیزان خزان

برگزیزان خزان آمد و باز
سالی از دفتر ایام گذشت
سال پر دلهره و دردی بود
با همه رنج سر انجام گذشت

برگریزان خزان آمد و باز
یادم از زندگی خویش آمد
که چها دیدم از این چرخ دورنگ
جای نوشم همه جا نیش آمد

برگریزان خزان آمد و باز
ریخت در خاطرهام یاد غمی
غم آتش زن و هستی سوزی
غم بنیان کن عشق صنمی

همه دیدند بهاری گلریز
بهر من بوده همه فصل ، خزان
گل امید من اصلا نشکفت
در کف باد خزان داد عنان

هر کجا بینم سرگشته و زار
برگی از شاخه جدا افتاده
یادم آید زدل خویش که چون
در کف رنج و بلا افتاده

همچو آن شاخهٔ پژمرده که هست
منتظر تا برسد فصل بهار
من سراپا همه چشم که شود
شاخهٔ عشق و امیدم پر بار

یاد او گر نبود زندگی ام
تیره باشد چو شب ظلمانی
غم او گرچه توانسوز بسود
گرچه باشد همه سرگردانی

لیک شادم یچنین غم شادم
که غم عشق بسی شیرین است
دوست دارم که بسوزم چون شمع
حاصل زندگی من این است

برگریزان خزان آمد و باز
زنده شد یادش در خاطر من
هرکجا باشد شادان باشد
فتنه جو دلبر افسون گر من

تهران ۱۳۹۷ء

غزال

روزگاری تو هم آشوب دیاری بودی
شوخ و افسونگر و سرمست نگاری بودی
میرمیدی ز نگاهم چو غزال از صیاد
گرچه صیاد دل شهر و دیاری بودی
در سرما هوس صید تو غوغا میکرد
الحق ای طرفه، عجب طرفه نگاری بودی
خرمن هستی ام از برق نگاهت میسوخت
تو از آن شعله‌ی سوزان بکناری بودی
بود آشفته تر از زلف تو روز من و دل
آری آشفته گر قلب فکاری بودی
هرگز از لوح ضمیرم نبرد دست زمان
خاطرات تو که در خاطره یاری بودی
دوره حسن تو طی شد همه در بیخبری
غافل از لذت ایام بهاری بودی
شکرین لعل تو بازیچه موران شده، وای!
غنچه‌ات کاش که آسوده زخاری بودی
یادم از دوره زیباییت آمد گفتم:
روزگاری تو هم آشوب دیاری بودی

تهران ۱۳۳۶/۱۵

حسرت

بازکن لب، تاکه بال مرغ شعرم باز گردد
برفراز آسمانها عازم پرواز گردد
تادمی فارغ از این دنیای افسونساز گردد
رنج او پایان پذیرد عشق او آغاز گردد
آسمانها را ببیماید دوباره باز گردد
تیره شهر زندگانی را بزیرپا گذارد
برجبین دفتر من نقشی از حسرت نگارد



بیند عمر رفته‌ام را همچو آبی در سرابی
آرزوهای مرا بیند سراپا همچو خوابی
برق امید مرا در کهکشان بیند شهابی
حالت آینده‌ام . دیوانه‌ای در اظطرابی
مسخ گشته پیکری ، از خویش سیری ، در عذابی
کاتشش را نیست غیر از باده‌ی گلرنگ آبی
در عروقتش مرده خونی ، در وجودش نی‌شتابی
غنچه پژمرده‌ای ، افتاده در کام خلایبی
لاشع‌های افسرده و سرخورده از رنگ زمانه
پیش چشمش کائنات و زندگی یکسر فسانه

آتشش از صرصر ایام خاکستر شد آخر
مرغک خوشخوان بدام و بند ، مثنی پرشد آخر
تانبیند چشمه چشمش فسون و رنگ دیگر
دوخت برصه‌ها دوچشم و همدم ساغر شد آخر
روزگاری شاهباز تیزبالی بود ، آوخ
جغدسان در گوشه‌ی ویرانه‌اش بستر شد آخر
کشتی امید را چون «نوح» روزی ناخدا شد
چون «سپند» آتش بجان بردامن مجمر شد آخر
در شبی ظلمانی آخر رفت از دنیای حسرت
روزگار تیره‌اش در تیرگی آخر شد آخر

تهران ۳۵۸۸۲۵

احساس

من واو. پنجه بهم ، از دل دنیای سکوت
که در او گشته هزار آرزوی پاک ، تباه
که فرو خفته دراو پیر و جوان خرد و کهن
که در او گشته بسی چهره چون سیم سیاه

میگذشتیم «غزلخوان و صراحی در دست»
مست چون موج زخود رفته و آشفته بحر
سرخوش از نشته‌ی صهبای دل انگیز شباب
فارغ از زندگی تلخ و ملال آور شهر

زیرپای ما ، بس دست که میشد چون خاک
گاه يك جمع‌های مرده دهن وا میکرد
از شکاف سیه و زشت یکی گور کهن
مرده‌ای ما را باخنده تماشا میکرد

نالهاش رعشه‌ای انداخت مرا برتن و جان
گشت در گوش دلم ناله او جای گزین
گفت: ای سرخوش و مست از می جانبخش حیات
گام برمانه اینگونه و مشتاب چنین

زیر این چشمه خورشید که نورافشانست
روزها بر سر این خاک قدمها زده ایم
مست و آشفته بسان تو در این پهنه‌ی خاک
با سیه چشمان بنشسته و صهبا زده ایم

ما هم آنروز بر این خاک چوطاووس بناز
مینهادیم قدم فارغ از اندیشه مرگ
لیک افسوس که پژمرد گل و برگ حیات
زرد و پژمرده شد از باداجل آن گل و برگ

تو که امروز بر این خاک خرامی، هشدار !
که چوما ملعبه‌ی دست زمین خواهی شد
گر بر افلاک بری کنگره کاخت را
عاقبت خاک خور و خاک نشین خواهی شد

زندگی چیست؟ بجز صحنه‌ی درد آلودی
به که این صحنه بر رویای و بمستی گذرد
جای آنست که بی باده نباشی روزی
خوری آنقدر که آب از سر هستی گذرد

سمان ۱۰/۱۰/۳۶

شب

«هوا چون سرب سنگین است»
برپای نفسها سنگ غم بسته است
بجای خنده بر رخساره چین درد بنشسته است
همه پیمان عشق و آرزو چون جام بشکسته است
هر انسانی بغیر از خود ، دل از هر قید بگسته است
همای زندگی را بال و پر بسته است
دل از نیک و بد رسته است
تن خسته است
لب بسته است
شهر را جز تیره ابر مرگ و وحشت سایبانی نیست
آسمان آنگونه تاریک است گوئی آسمانی نیست
برجبین کهکشانشا اختر پرتو فشانی نیست
بزیر آسمان شهر از مردی نشانی نیست
خزان پاشیده گرد غم چنان برپهنه‌ی هستی

که گوئی زیرسقف لاجوردین بوستانی نیست
در اینجا بلبل دستانرا را آشیانی نیست
یاردلستانی نیست
اینجا همزبانی نیست
در این مخروبه گورستان نشان از زندگانی نیست
زبانها الکن است و قدرت شرح بیانی نیست
در اینجا کوهها با آنهمه هیبت خموش و سرد میمیرند
سرایای زمین راقله‌ی آتش‌فشانی نیست
غیر از سرگرانی نیست - از مردی نشانی نیست
نگاه دلنوازی نیست ، اینجا چشمها سرد است
در اینجا چهره‌ها از چین ورنج زندگی زرد است
زمان افتاده اندر دام فرزندان نامرد است
زمین مبهوت و سرگردان چوپیری طفل گم کردست
بهار روحبخش ما «اوان دولت برد» است
بهار ما ، خزان ما ، همه در نوع خود فرد است
در اینجا زندگی درد است
هر مردی اسیر چنگ نامرد است
شراب اینجا خمار آور شده ، از نشئه افتاده‌ست
نپنداری که این باده است
در اینجا سروهم خم گشته ، پس بنگر که آزاده‌ست ؟
بجز جغدی که برویرانه شب میزند کوکو
نشان رادمردان کو؟
نشان رادمردان کو؟

پرده پرهیز

من لب نهاده بر لب او سر مست
از باده دو لعل بدخشانش
او بی خبر ، فتاده در آغوشم
می ، رنگ تازه داده بچشمانش



آمد حریف ، سر زده و بی گاه
صهبا ، ز خشم و درد بخود لرزید
می ، همچو زهر تلخ بکامم شد
دردی چو نشئه ، در تن من پیچید

ساغر ، شکست و ریخت از او صهبا
از سر پرید ، نشئه شوق انگیز
خون جوش زد بقلب و عروق من
شد پاره ، پرده سیئه پرهیز

مینا ، گریست زین الم جانکاه
صهبا ، ز شرم سرخ تراز خون شد
رازی که بد بمحس دل ، در بند
زندان شکست و نرم به بیرون شد

آوخ ! پرید از قفس تاریک
مرغ بدام مانده اسرارم
غفلت . برید بند نقاب من
هستی . درید پرده پندارم

تهران ۱۳۳۶ر۳ر۱۵

ابر

لشکر تیره و وهم آور شب
مستقر گشته کران تا بکران
وحشتی حيله گر و ظلمت بار
از کران تا بکران در طیران

دور در جنگل انبوه و سیاه
ابر میگیرید از شدت قهر
گوئیا خواهد ببارش خود
لکه ننگ بشوید از دهر

رعد بابرُق درخشان خواهد
راه بنماید گمراهان را
رهنمائی کند اندر دل شب
عقل سرگشته و سرگردان را

در دل شام سیاه دیجور
دیده‌ها مانده بره سرگردان
عقل‌ها مانده فرو اندر کار
راه نیافته گنگ و حیران

آنکه ره یافته ، می‌پوید راه
در شب تیره با امید سحر
نیستش باک ز طوفان و ز باد
می‌رود در ره خود تا آخر

باد می‌گرد و می‌نالد جوی
چشمه می‌جوشد و می‌پوید راه
جنگل از خشم بهم می‌پیچد
ابر می‌گیرد در شام سیاه

تهران ۱۳۳۲ر ۱۱ر ۱۴

گل حرمان

چون غنچهٔ پژمرده در «گلبرك»
از حادثات دهر پژمردی
پژمردی از کین توزی ایام
بس خون زجام زندگی خوردی

آری در این گلزار یأس انگیز
جز جایگاه زاغ و کرکس نیست
خون است در پیمانۀ گیتی
مست از شراب زندگی کس نیست

یارا! بزیر آسمان ما
شادان دل دانا نخواهی دید
زین گلستان خار و خس پرور
هرگز گلی خوشبو نخواهی چید

نقش است بردلها نشان غم
چون لاله‌ها بر سینۀ صحرا
سوسن بود باده زبان خاموش
زاغ است در این باغ در آوا

در روزگار ما بغیر از می
نقش غم از دلها نمیشوید
زین باد و بارانهای زهرآلود
غیر از گل حرمان نمیروید

خورشید را دیگر حرارت نیست
از چشم نرگس اشک میآرد
هر غنچه ، خونین کام پژمردست
هر نغمه ، بوی سوک میآرد

سر زیر پرکش ، دیده را ببرند
تا کم غم سود و زیان بینی
با چشم دل ، در ساغر می بین
تا هرچه را خواهی در آن بینی

تهران مهرماه ۱۳۴۰

نیاز

من از تو قانعم به نگاهی
تو آفتی تو چشم سیاهی
بر من ز خشم خیره مکن چشم
بگذار تا کنت نگاهی
در آسمان تیره عشقم
ای مهر روزگار تو ماهی

آواره‌ام چو باد بهر کوی
ده بی پناه را تو پناهی
جز نو شکفته غنچه مه‌رت
در قلب من نرسته گیاهی
تا چند در سیاهی شها
تا چند در محیط تباهی
از غم بسوزم و نزنم دم
جز چند آه گاه بگاهی
جز ساده‌ام نمانده انیسی
جز باده‌ام نمانده پناهی
از در مران مرا تو ، که مهمان
راندن بود عظیم گناهی
من پاکباز عاشق رندم
افسوس و آه نیست گواهی
من در خورتو هیچ ندارم
غیر از شرار و شعله آهی
در آتشت نشسته «سپندم»
کو غیر دود گشتن راهی ؟

تهران ۱۳۳۵

دست زمان

اندوین روزگار وانفسا
کی بجا مانده بهر ما حالی؟
کی مجال است ای رفیق شفیق
که پرسم من از تو احوالی؟
پای من بسته بود دست زمان
من نکردم و گرنه اهمالی
ما بماندیم و یک زبان تنها
دلی از تیر غم چو غربالی
پنجه زندگی شکست و بریخت
داشتم گر پری و غربالی

چکند صعوة پريشان حال
 در کف باز تيز چنگالی؟
 ندرخشيد در سپهر حيات
 بهر ما کوکبي باقبالی
 آب شد پيکرم ز چشم ريخت
 گشتم از درد و رنج چون نالی
 ميرهاند فقط مرا از رنج
 مرگ يا باده کهن سالی
 اين رهاند ز رنج جاويدم
 آن دو ساعت مرا دهد حالی
 کرد طوفان حادثات خراب
 ساختم گر که کاخ آمالی
 خواند دست مرا حريف و گرفت
 داشتم گر بدست تکخالی
 گل اميد و آرزو پژمرد
 سزدای خار گر بخود بالی
 کرد خورشيد عشق و شور غروب
 چه ثمر تاسحر اگر نالی؟
 گفت: خوکن بدرد و رنج و بساز
 دوش از خواجه تازدم فالی

تهران ۱۳۳۶، ۱۲۲

شعر فوق را در جواب دوستم آقای عظیمی که گفت:
 (زعظیمی پیرسی احوالی بسلامتی و کارت پستالی) ساختم

گل شمعدانی

ای گل سرخ شمعدانی من
که ز خون شسته بودی عارض خویش
غنچه دادی و ریشه بدواندی
شدی هر گه ، ز روز دیگر بیش
دست باد صبا نلرزاندت
نشدی هیچگه نژند و پریش
همچو باد خزان و برک رزان
گل فشاندی بیاغ بی تشویش
تا نبینی ز تند باد گزند
شد لباست ز پرنیان و پرند

تند باد و سموم فصل خزان
زد شیخون بیاغ پر گهرت
همچو گلچین روزگار بچید
غنچه های شکفته هنرت
بهمه باغ و راغ پیرا کند
تا نماند بگلستان اثرت
سرخ گلبرگهای زیبایت
ساقه کرک دارخوب ترت
همه پرپر ، قلم قلم ، گشتند
راست مردند خود نه خم گشتند

این تهور چو سبزه دید از ساق
مرحبا گفت و آفرینها کرد
زود برداشتش ز دامن باغ
برد و در قلب خویشتن جا کرد
ساقه های قلم شده ، از نو
ریشه بدواند و بال و پر ، واکرد
سبزه را زیر پا نهاد و گذشت
در همه باغ و راغ ، مأواکرد
ریشه نو گل خزان زده ، باز
مستقر گشت . در نشیب و فراز

آری ! ای غنچه شکفته رنج
کی خزان در تو ، می کند تاثیر ؟
که توئی چون گل همیشه بهار
در بهار و خزان کنی تکثیر
رنگ تو رنگ آرزوی من است
همه مشتاق تو ، چه طفل و چه پیر
گلبن زندگی ! گل افشان باش
در کف تست رشته تدبیر
سرخ کن سرخ کن همه جا را
شهر و ده باغ و دشت و صحرا را

تهران ۱۳۳۴ر۳۳۳

برق نیرنگ

پهنه آفاق را باشهر اندیشه گشتم
کوهها را . درهها را زیرپا هشتم گذشتم
حیله دیدم . رنگ دیدم جمله را برجای هشتم
اینک آزاد از بهشتم فارغ ازدیرو کشتم
برق نیرنگ و فسون سوزاند در صحرای هستی
تخم امیدیکه من باصد هزاران رنج کشتم
آزمودم زندگی را جز فریب ازوی ندیدم
آنچه را دیدم بلوح سینه بی پروا نوشتم



حوزه دیدم . روضه دیدم . دام دیدم . دانه دیدم
یار دیدم . مار دیدم . زلف دیدم . شانه دیدم
رنگ دیدم . چنگ دیدم . مسجد و میخانه دیدم
زندگی را بافریش سربسر افسانه دیدم

دود شد ، برباد شد ، فصل شباب و کامرانی
خاطراتی دلفریب و پرهیاهو جاودانی
مانده در پرونده دل گشته یکسر بایگانی
رفت از کف گوهر نایاب و رخشان جوانی
چون جوانی رفت بگذشتم دگر از زندگانی
نوگل بیخار من ! ای فتنه جوی آسمانی
ای سرور و مهر و لطف و آرزوی و شادمانی
برخلاف روزگار رفته روی مهربانی
بازکن آغوش تا در دامت ماوا بگیرم
لعل جان بخت بیوسم و ندر آغوشت بمیرم

سمنان ۱۲/۱/۱۳۳۵

گلہائیکہ پڑمرد

بساغر نرم میلرزد شرابم
چو چشمی پرزخون از رنج بی مر
نمیدانم بیاد کی بنوشم
شرابی را کہ پرکردم بساغر .
ولی می نوشم این را :
به : گلہائیکہ پڑمرد
به : دلہائیکہ افسرد
به : انسانیکہ دردستاق تاریک
شب و روز
مه و سال
بصد سوز
بمہر حال
بسر برد

گل امیدش از شلاق طوفان

نیژمرد

نیفسرد

ولی بارگران زندگی را

بسوی خانه فردای خود ، برد

به : رندی کز شراب ارغوانی

چو شد مست

دگر پیمانانه نشکست

بغیر از مهربانی

نکرد از کین بساقی سرگرانی

به : فریادی که از حلقوم برخاست

ولی در بانك يك ، تك تیر گم شد

چو سنگی برسبو شد

بکام شب ، فروشد

بدنیای فسون پرداز دیروز

بگورستان امروز

بفردای درخشان دل افروز

که براهریمن خونریز و کین توز

اهورمزد است پیروز

اهورمزد است پیروز

زنده

در کوره رنج سخت و جانکاه
میکاهم همچو شمع روشن
می بیچم همچو مار تشنه
میغرم همچو رعد بهمن

در سینه دلم ، چو مرغ در دام
در آرزوی فضای گلزار
پر میساید بمجس تنگ
سر میکوبد بروی دیوار

بشکسته دلم چو ساغری کو
از دست فتد بروی سنگی
گشتست جهان سیه بچشم
بالا تر از این که نیست رنگی؟

بگذار در آتش درونم
بی خنده این و آن بسوزم
بگذار بسوزم و بسازم
بگذار دهان خود بدوزم

بگذار که هر نشسته کامی
با طعنه بگویدم که : واخورد
افسوس خورد بروزگارم
کاین غنچه ناشکفته پژمرد

گرساده شدست مونس من
بر باده اگر چه پای بستم
در کوره‌ی پر لهیب اندوه
میسوزم و باز زنده هستم

تهران ۳۵۱۲۹

سوگند

« بدردی که زخمش، پدیدار نیست
بزخمی که، بامر همش کار نیست »
بجوش و خروش خم پر شراب
بمستان از نشئه، در پیچ و تاب
بمینای بشکسته ، بر دست مست
بمستی که مالد ، بدیوار دست
به پشت کمانی و پر پیچ تاك
که عمری نشسته است بر روی خاك

بائینه‌ی قلب رندان پیر
 به پیران میخواره سر بریز
 برند نظر باز بی نام و ننگ
 که زد شیشه شرم و عفت بسنگ
 بلبخند جامی که شد پر زخون
 باندوه پیمانه واژگون
 بید مستی باده خوار فکار
 به مخموری صبح شب زنده دار
 به ته جرعه‌هائی که شد سهم خاک
 با فشرده‌ی پاک و جانبخش تاک
 بلبهای مینای صهبا فشان
 بزر ریز سر پنجه‌ی رزنشان
 بجام تهی از شراب رنود
 بصهای سرخ و بجام کبود
 بچرخشت آن حجله دخت تاک
 بتاک آن برومند فرزند خاک
 بلبهای پر خون ساغر قسم
 به می بهتر از جمله بهتر قسم
 برنگ دل انگیز صهبا قسم
 بآب حیات گوارا قسم
 بخورشید رخشان و تابنده ماه
 که روز است پایان شام سیاه

تهران ۳۶۴۲۳

نغمه خونین

افسرده و دل مرده و سر خورده و مهجور
برسینه‌ی پر کینه‌ی شب می‌سپرم راه
شب تار و پیاخار و گران بار و نهان یار
پر دره بود راه و نهان ماه و عیان چاه



چون موج سبک خیز دل انگیز هوس ریز
سیلی خور طوفانم در دامن دریا
در سینه‌ی دل مرده‌ی می خورده ز حسرت
خون در فوران است و نخیزد ز غم آوا

چون غنچه‌ی نشکفته‌ی پژمرده بگلزار
بازیچه‌ی سر پنجه‌ی شلاق خزانم
لب بسته و تن خسته و دل رسته ز هستی
چون صید بخون خفته بی تاب و توانم

در آرزوی يك نفس فارغ از اندوه
چون خس بسر بحر زمان در تك و پویم
چون ببلل بستان بدستان محبت
بشکسته بسی نغمه خونین بگلویم

کاش از پس این رنج جگر خای روانسای
میبود براین تب زده تن داروی دردی
تا حاصل يك عمر پر از درد نبودی
فریاد ز ناکامی یا ناله سردی

تهران ۱۳۳۶ر۵۱

جام زمان

گلم را چید گلچین زمانه
الهی در کفش چون خار گردد
جفای زندگی کی فرصتی داد
که شاخ عشق ما پربار گردد

کس از جام زمان شهدی ننوشید
همیشه بوده نوش و نیش باهم
زمان درمانگر دردی نباشد
زندگه زخم و بنهد گاه مرهم

بیای نو گلم هر صبح و هر شام
سرودم نغمه های آسمانی
ندانستم پریشان گردد این خواب
چه رویایست رویای جوانی

دلم از آتش غم میزند موج
نباشد دردم افسون و فسانه
«اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه»

فراموشم مکن ای غنچه عشق
«نشد يك لحظه از یادت جدا دل»
بیاد تو طپد دل در بر من
«زهی دل آفرین دل مرجبا دل»

۱۳۳۶ ر ۴۴

تیغ فلک

نمک از هر دولت جای شکر میریزد
آری ! از درج درر، لعل و گهر میریزد
آتش سینه‌ام از اشک نگردد خاموش .
آب ، در آتش از هیزم تر میریزد

پایه کاه ستم میرود آخر بر باد .
 خون شب ، تیغ فلق ، گاه سحر میریزد
 نیست جز فقر و پریشانی . آثارستم .
 آتش ار ، سخت برافروخت شرر میریزد
 پاکدل باش و سبکبار بمقصود رسی
 شبنم ارقطره شود ، از گل و بر میریزد
 رند و وارسته شو ، ازبیش و کم مال منال .
 نرگس اندر قدم سوسن ، زر میریزد
 حاصل گوهری از بحر ، بود کام نهنک .
 چه بجز فقر ز دامان هنر میریزد
 کودلی ز اشک محبت ، نشود زیر و زبر ؟
 خانه ، خشت از اثر سیل ز سر میریزد ؟
 تادم مرگ ، زند خنده بر آتش «اسپند»
 شمع در وحشت مرگ اشک بصر میریزد
 «نوح» باکشتی بشکسته بساحل نرسند
 قو ، دراین بحر پراز مهلکه پر میریزد

تهران ۱۳۴۲ر ۳۵

بی بهار (شعر ناتمام)

نو بهار آمد و بی‌روی تو زیبا نیست
در دلم جز هوس ساغر صهبا نیست
باغ در چشمم ماتمکده را ماند
که در او یک گل شادان و شکوفانیست
آسمان تیره و خورشید غبار آلود
نشئه دربادهی جانبخش و گوارانیست
طرح لبخند فرو مرده بهر چهری
نیست یک لب که براونقش دریغا نیست
رهر و افزون بود و مردرهی نایاب
چشمها باز ولی دیده بینا نیست

تهران بهار ۱۳۴۱

گاردن پارتی

و شعر گاردن پارتی نمونه‌ای از اشعار فکاهی مناسبت فکر میکنم
بخواندندش ببرزد

داد بر مخلص بزور پارتی
یک آپارتی کارت گاردن پارتی
خواستم منهم شوم یک پارجل
لیک بی کفش و لباس و بی اتول
خرج کفش کهنه کردم پنجزار
واکس آنرا کرد قدری نو نوار

داشتم کهنه لباسی از قدیم
سالها بوده مرا یار و ندیم
در گرو بوده گهی بهر دوپول
گاه سمساری نمیکردش قبول
دیده در دوران عمرش ، شاهها
مانده دکان رفوگر ماهها
گر رفوکارش چومن همدم نبود
تا بحالا تاروپودش هم نبود
الغرض با فوت فوت و پوف پوف
گردگیری کردمش شدصاف وصوف
تا بخوابد جمله نخ های رفو
کردمش با کاسه داغی اتو
کهنه تیغی داشتم در خود تراش
از سرجایش در آوردم یواش
باز تیزش کردم اندر استکان
کردمش بر روی صورت امتحان
با دو صد خون جگر آن تیغ فرد
روی پر پشم مرا اصلاح کرد
پیرهن را بستم از نو یک یقه
تا همه گویند عجب شق ورقه!

(ظاهرش راشيك و اينجورى نيين
نه پس و پيشى داره نه آستين)
مادرم زد بر كراواتم گره
گفت بندش را بگير تا در نره
دست وروئى شستم اندر آبجوش
خويش را كردم سراپا چون مמוש
چهره از ماساژ گل انداخته
با اتو و شانه خود را ساخته
ايستادم روبروى آينه
خويش را كردم سراپا مآينه !
زلف خود را كرنلى بالا زدم
كاغذى جآى پوشت اينجا زدم !
آمدم از خانه با صد طنطنه
فكر ميكردم جهان مال منه
تا نگیرد بر لباس من غبار
فوت ميكردم هوا را بيگدار
ايستادم با تكبر توى صاف
ساعتى هم وقت شد آنجا تلف
هرچه ماشين ميرسيد از گرد راه
وانميساد تا كند بر ما نگاه

دود گازوئیل با گرد و غبار
 مینمود از لطف برمخلص نثار
 الغرض آمد زره يك بنز پسر
 پارکابی بود گرم قر و قر :
 - پس برو ، بالانیا ، ماشین پره
 حضرت راننده خیلی دلخوره ! :
 بنده هم بی اعتنا برهای و هو
 از در ماشین چپیدم زود تو
 با تمام فیس و باد و طنطنه
 سخت افتادم میان منگنه
 بودم آویزان تمام بین راه
 عین بز در لش کش کشتار گاه
 پا نهادم چون بگاردن پارتی
 بودم آنجا ، یکه و بی پارتی
 چشم تا میدید زیبا روی بود
 ساق بود و سینه بود وموی بود
 هرطرف ژینگولتان عشوه بار
 صف بصف باهم قطار اندر قطار
 دهنه‌ی ژینگولتان ول گشته بود
 پارتی دریای خوشگل گشته بود

گشته ژيگولان بهر سو در تلاش
گرم «قربونش برم باون چشاش»
پشت دخترها همه موس موس کنان
هر یکی پشت یکی سگد و زنان
این یکی کارش فقط وراجیه
اون کیه ؟ لاطاریه ، حراجیه
هر طرف تبلیغ بنجل میکنند
آدم با عقل را خیل میکنند
تابلوی روغن نباتی یکطرف
مسقطی با شوکولاتی یکطرف
حظ بکن از گوشت میش مردنی
پنج تومان دیزی ی یک تومنی !
این میگه با یک تومن بنداز تیر
اون میگه بی مایه میباشد فطیر
پیست رقص اونجا بلیطش سی تومن
گر که پولت نیست حرفش هم نزن
وایسا از بیرون تماشا کن فقط
چشم خود را مثل من واکن فقط
ایرن و مهوش ، شهین ، سیمین ، مهین
جمله را با چشم خود یکجا ببین

میزند آنجا شلنك جفتكى
تو بگو احسنت و به به مفتكى
«همت عالی طلب از باصره
صنع یزدان را بین از پنجره»
گر که چون من آس و پاسی دم نزن
کفر باشد ناسپاسی ، دم نزن
اینهمه پولیکه اینجا جم میشه
کی بهت گفت یکفرونش کم میشه؟!
جمله مال کودکان بینواس
بانی اینکار اجرش با خداس !!

چنددوبیتی و رباعی

ماه من! از کشته چشمت زمانی یاد کن
باکناری ، بوسه‌ای ، قلب حزینی شادکن
گاه میرانی به کبر و گاه میخوانی بناز
«یا بکش یادانه ده یا از قفس آزادکن»



دل زمهرت کردم آزاد ارچه آزادم نکردی
می توانستی بغم شادم کنی شادم نکردی
مانده داغ بوسه‌هایم بر لبان بوسه‌خواست
یاد تو باداگرامی ، گرچه خودیادم نکردی

گر بی‌پدیری ترا پدر خواهم شد
با عشق تو مست و بیخبر خواهم شد
چون غنچه اگر به پرده هستی غم نیست
من نیز چو باد پرده در خواهم شد



گر بزمین و زمان تو ناز فروشی
ور بخری جمله را و باز فروشی
با من و امثال من بپا نکنی ناز
ناز نباید به بی‌نیاز فروشی

ای میوه نورسیده ! شهد آمیزی
ای نوگل بیخار ! طرب انگیزی
ای غنچه لب ! از ملاحظت و زیبائی
چون ساغر عشق و آرزو لبریزی

گفت با من که میکنم مات
بازیت به بازی من نیست
گفتمش منکه مات تو هستم
احتیاجی به مات کردن نیست

گفت :

اسپند تو در آتش من میسوزد
از شعله آتشم سخن میسوزد
تا اخگر حسن من زند شعله بشهر
این نکته بدان که مرد وزن میسوزد

گفتم :

از لاله روی تو سمن میسوزد
از شعله حسن تو چمن میسوزد
تنها نه در آتش تو «اسپند» بسوخت
در مجمر تو دوصد چو من میسوزد

ای سیم بناگوش تو چون صبح سپید
کس چون تو شکر لبی در آفاق ندید
یک بوسه ما را مده برعید نوید
امروز بده که روز ما گردد عید



تیر مژگان تو ای لعبت کافیت دگر
احتیاجی به خدنگ و به کمان نیست دگر
بخدا از نگهت صید بخون می غلطد
ضربت بیهده برکشته زدن چیست دیگر؟

ما گرم و نویدبخش مهریم هنوز
رخشنده بسینه‌ی سپهریم هنوز
در پنجه‌ی تیره شام خونین و عبوس
کین توز ولی گشاده چهریم هنوز



هرچند در آتش ستم سوخته‌ام
هرچند دهن زنیك و بد دوخته‌ام
در پهنه پرفریب و نیرنگ و تلاش
شادم که بسی تجربه اندوخته‌ام

واینك رباعیات و ترانه هائی را که بزبان سمنانی
با ترجمه منظوم سرودم بخاطر زادگاهم و مردم
صبورش در فصل آخر کتاب درج میکنم باشد که
گامی در راه زنده نگهداشتن زبان اصیل سمنانی
برداشته شود .

این ترانه‌ها در برنامه (ترانه های محلی) رادیو
بخش شده است .

نه شو تا آنا سحری بیدارون
بوور که کوته چشون واری بیارون
مکن کوته بی واکرون آمانبو
بهر جا کوشین نه مهر نمنا دارون

هر شب ز غم تو تا سحر بیدارم
چون چشم سیاه دست تو بیدارم
میخواستمت کنم فراموش نشد
عشق و غم تو همیشه همراه دارم

بهر جا تو دره منو فکر و غم اد بخود دره
بهر جا ادرون غصه و غم اد بخود دره
آله او تو باشم و بین بهر جا بود
مهر و مهر و سوس و دلخوشی هم اد بخود دره

آنجاله تویی مراد دل از غم آنجا است
آنجا که منم غصه و ماتم آنجا است
هر جا که من و تو هر دو با هم باشیم
خوشی و شادی و سوس هم آنجا است

هیشوخ موره دسارنتده تار پچی	هیشوخ مو حال الله زار پچی
هیشکین مواری سستی پی ویر پچی	هیشکین نه واری بد قول و پین پچی

در دیده من جهان چنین تار نبود	هرگز ز تو عالم اینم زار نبود
چون من کسی از هستی بیزار نبود	کس چون تو جایشه و بد عهد نشد

ژودله دلی غصه و عشم ری ندازه	سزین کو ندازه عشی دینی ندازه
نه بوسا کله مو ببری عشی ندازه	سینه نه کین بائه شور و زکره

در سینه او غصه و عشم رانداره	آنرا که تو یاری غم دینا ندازه
لعل تو مگر معجزه عیسا ندازه	آنپس که بود با تو کجا میمیرد؟

هر شو تبالا تا صبحی بیدار چره ؟

تا اون کوانی یون هشی پی دیر چره ؟

از دستی تین مین کز قار چره ؟

روزی صی دغه مکز ون وزنده ماین

با یاد تو تا بصبح بیدار چرا ؟

تا تم که نیم ز عسر میرا چرا ؟

در چنگ غمت منم گرفتار چرا ؟

میسیرم وزنده ام بر وزی صدا

هر چند کوانر موهمه جالی خبره

تو باز موره ما : چی پی بالا منتظره

هر جا کوشین بی ته منون بارور

اهر شو و روز منتظر ون تا ته بنون

هر چند ز حال من همه بخسیری

یه مری باز « از چه رو منتطری ؟ »

هر جا که روم بی تو مرا در نظری

من هر شب در در چشم بر راه تو ام

ارزندی پی ان اندازه سیر نمون

سی سالی دارون بخود کی سیر نمون

هیشوخت پی اینه دکیب نمون

مؤخذه بی رویائی نیاخته مؤدل

از همتی خود در غم تو سیر گشتم

سی ساله ام ای مه بعثت پیر گشتم

هرگز تو من اینمه دکیب گشتم

منگرب خدان که دلم لجه خون است

بهر شو ببالا در انظارون نمون

استو تا صبی همش بیدارون نمون

از دوری بی نه چه حالی دارون نمون

تو خجیر آسوده محس شو تا صبی

هر شب برهت در انظارم دانی؟

بیداروغمن و دل کلارم دانی؟

از دوری تو چه حال دارم دانی؟

شب تا بمر خوابه آسوده من

نذار مرنه نغمی نذارے چھی ییہ	نار مرنه دردی خارے چھی ییہ
ھیٹو خ مرنن کو بھتاری چھی ییہ	تای یہ شوار عصبه نخسا تا صبی

بھٹس داند عشم نذارھی چه بود	بی می داند عشم خارھی چه بود
کی میدانی که بھتاری چه بود؟	تای شب از اندوه خوابی تابص

پیدا مکنه آدمی کو عشم نذاره	اون کی یہ کو درزندگی ماتم نذاره
اسبابی خوشی ہیشکی فراہم نذاره	ہر کین کی یہ سیاہ و درد دردی سیا

پیدا مکنه آدمی کو عشم نذاره	آن کیست کہ درزندگی ماتم نذاره
اسباب خوشی کسی فراہم نذاره	ہر کس خونہ اش جد است اندوش جدا

مزن تو کو کاری عشقی خاشا منبره
ان شاخا باخینی دلی ین پامنبره
شاید کو باخبارتہ نیننون اما
مردله دلی ہشکیں تہ جاہنبره

تو میدانی کہ کارحاشی خاشا منبره
نہال عشق باخون جگر ہم پانبره
ترا شاید نیا چاری بنیم یک روز اما
بدان خبر مہر تو در سینہ من جامبره

اگر کلامی موس و بی یار بنا
خیر بینی و از زندگی و یار بنا
خواہم کہ موزہ اسہ کو پانبدی تون
الا کو موارسی تو گرفتار بنا

خواہی کہ منانی ہمہ بی موس یا
در چہنہ زندگی رہتی بیدار
بامن بہ از این باش کہ پانبد تو ام
خواہم ز خدا چو من کردی تو دچار

بویرد بهار ولی ز مستون باموکل
هرز کو دین مین شین ز ندن باموکل
بانه دله ای خرابه گریستون
جونی ته سیاهشون کلستن باموکل

بگذشت بهاری که زستانم بود
هر باغ بحشم همچو زندانم بود
گر باویرانه نشتم ، سوگند
بر چشم سیاهت که کلانم بود

موبی ته بهاری پی بهاری ندیکن
آن میخونه پی خیر خناری ندیکن
ناین کو بهار بلبلین فصله و نو
خزراغ و کلن پی قارقاری ندیکن

من بی تو از بهار ، بهاری ندیده ام
زین باده خانه غیر خناری ندیده ام
گویند نو بهار بود فصل بلبان
من از غراب و زاغ بهاری ندیده ام

سوزن بر لبه جودن باز پرس
 زین و آسین نشسته درون

میباید تو خسته جان در پیوست
 زین و آسین نشسته درون
 چه پندار خالی است بدست
 زین و آسین نشسته درون

سوزن از و این بساری
 زین و آسین نشسته درون

آسین زین و آسین نشسته درون
 زین و آسین نشسته درون

تو با ما در راه علم و فن آرزون	ولی بی سبب ما هم در آرزون
تو در راه استقامت و استواری	کوبی در راهی که نام آرزون

؟ تو با ما در راه علم و فن آرزون	؟ ولی بی سبب ما هم در آرزون
؟ تو در راه استقامت و استواری	؟ کوبی در راهی که نام آرزون

این سیرت سیرت استوار	این سیرت سیرت استوار
با سیرت سیرت استوار	با سیرت سیرت استوار

تو از تو سیرت سیرت استوار	تو از تو سیرت سیرت استوار
تو در راه استقامت و استواری	تو در راه استقامت و استواری

کی رہ باچن تو شوخ دیو فایہ ؟
اُو دُ بارہ یی تہ ان حکاتی ؟
کی رہ باچن کو تو ظالم بلا یہ ؟
تو کو در مہر و در پاکی حُ دایہ ؟

کجا گفتم کہ شوخ دیو فائی ؟
من و در بارہ تو این ستمخا ؟
کجا گفتم کہ تو ظالم بلا یہ ؟
تو کہ مہر و محبت را خدا یہ ؟

مزن بی تہ موکل دنیا سیاہہ ؟
تاکہ ہر شو و ہر روز مظرین ؟
مُو حاصل زرد کی پے سور و آہ ؟
رنا رزا مو حسی و لاکس بہ ؟

جہان در فرقت بر من سیاہ است
جانم تا کی در انتظار است ؟
نصیبم از جہان سوز است و آہ است
برہ گلدار چشم را گناہ است

ای عسری نزاری دستگیر تاکی چشم انتظار می؟ دستگیر
 بسکن بشازون استاره بر شو خواستاره شماری دستگیر

بس است عسری نشن در نزاری بگو تاکی چشم چشم انتظار می؟
 میخواهم شمارم خستگان را بس است ای ماه من اختر شماری

من مقدم اغلب اشعار محلی قابل ترجمه نیست، و هر قدر هم در دست ترجمه کردن
 آن کوشش شود باز هم لطف و اصالتی که در زبان محلی وجود دارد و بزبان فارسی نقل
 نمیشود و صالت خود را از دست میدهد، روی همین اصل، از خوانندگان فارسی زبان

اجازه میخواهم این قطعه شعر را بدون ترجمه به: زادگاهم، بدیوارهای پر چین و شکنش

که چون صخره های کفسال، بر پاست ساده اند و هر شکافشان افسانه های روزگار را

از یاد رفته را، بازگو میکند، تقدیم دارم (نوح)

یا کو . بسازماده نی تاریخی مرزوه
هر کین بفرود . پین ژوسوگنی قبری ژو
نامه ؛ بشه ژودویون وزگی بنجن نبی
ان کاری ین مناکه ، ولواکه ، ناکرا
هادی شنگ شیخ حسنی پسر بزکریه
چاره امیره کورین ، شه و نه ون بو
دیگر سجده ، شه بهشت و شه خوریه
دستی شه سری واکه ، رحمت بخش بدار
خسته بدار ، کواشی کوزره شه سجده
خسته بدار ، سرازیری نی قبری پی دیگر

پایانی پی کی . بنا پسانی دیگری
بشهره مسازره راسی کوسعدی پی دیگر
تاریخی مرکزی کن نصوری . حاجی مایری
شعره بازار ، مدی علمداری . سکر
هر جا بشنو . وازی بشنیده می منبری
دیگر بشنیده ، کوندم و این هفت بر
دیگر سجده ، شه اووی حوضی کوری
دیگر قشاری قیری واکه پسر سکر
خسته بدار ، شه نیش و کون کوزره و می
خسته بدار ، ترازه اگر بکون سکر

جونی عسل . کور کیتیه ، ہی بنین بخو
جوری و غیلنی کو گل . صی ہزار در
دی پی صلائی . مرد ز بزم ارمی
ان جور حدی بہشت بساجی شامالا
اوشی کو مگھی ترہہ بایون بان ترہہ
دوچی ، راہی بایون ازمی سری کرہ
دزمی بری جندی ، ایروشین و گل

شت . کو دگر نوایا ، بازگہ میز سر
ہر جا بخو . سخن . ہمتہ جانی سری خرنی
پہر چنڈل ، می یہ خالکو مثلی لہرے
ایکاری نا کرین کو شاپے بیوری
گر نشووت بہرن تو دافنی ہنڈ سر
پشی کوٹن ماخورتہ ماروزی محشری
مایون بنین دہووا ہرچی مزن ہرے

	مقدمه	
۹	شاهین	
۱۱	ارمغان شیراز	
۱۴	سوگند	
۱۶	انتظار	
۱۸	در آرامگاه بوعلی سینا	
۲۰	دنیای رنگها	
۲۲	در انتظار خورشید	
۲۴	آبادانا	
۲۷	گولی شبگرد	
۳۰	وحشی	
۳۲	بهار درد	
۳۴	روزگار فردا	
۳۵	عرصه رنگ	
۳۶	مهرگان	
۳۸	سپهر بخت	
۳۹	خیل غم	
۴۰	بیم و گناه	
۴۱	نوسواران	
۴۲	طوفان	
۴۵	طوفان شکن	
۴۶	بیمار	
۴۹	خورشید فردا	
۵۰	در آتش	
۵۱	باید چگونه مرد	
۵۴	گل ناز	
۵۶	شبتاب	
۵۷	شبهای دماوند	
۶۰	رانده	
۶۳	مرگ نیمه شب	
۶۶	مرگ شاعر	
۷۰	رمیده	
۷۲	رام	
۷۳	سنگ حوادث	

۷۴	پادزهر
۷۶	فتنه
۷۸	مرگ دوست
۸۰	مسموم زمان
۸۲	داغ تلاش
۸۳	مرگ اشتری
۸۴	روزگاری بود
۸۶	ناقوس سحرخیزان
۸۸	افسونگر
۸۹	مشت روزگار
۹۰	اخگر امید
۹۵	آتش بیداد
۹۶	مرد هنر
۹۸	دریا
۱۰۰	دیر مکافات
۱۰۳	آتش غم
۱۰۴	لاله
۱۰۵	میخندد
۱۰۶	ناز
۱۰۸	ناپایدار
۱۱۰	غم
۱۱۲	دشت بلاخیز
۱۱۴	مسموم
۱۱۶	شبافروز
۱۱۸	فرزند رنج
۱۲۰	آتش خاموش
۱۲۱	خزان
۱۲۴	لاشه امید
۱۲۶	نگاه
۱۲۸	یاد
۱۳۰	یادگار تلخ
۱۳۲	آرزو
۱۳۴	برگریزان خزان
۱۳۷	غزال
۱۳۸	حسرت

فهرست

۱۴۰	احساس
۱۴۲	شب
۱۴۴	پرده پرهیز
۱۴۶	ابر
۱۴۸	گل حرمان
۱۵۰	نیاز
۱۵۲	دست زمان
۱۵۴	گل شمعدانی
۱۵۶	برق نیرنگ
۱۵۸	گل‌هاییکه پز مرد
۱۶۰	زنده
۱۶۲	سوگند
۱۶۴	نغمه خونین
۱۶۶	جام زمان
۱۶۸	تیغ فلق
۱۷۰	بی بهار
۱۷۱	گاردن پارتی
۱۷۷	چند رباعی و دوبیتی
۱۸۳	اشعار سمنانی
۲۰۰	فهرست



نصرت‌اله فوجیان (نوح) در سال ۱۳۱۰ در سمنان متولد شد. و از سال ۱۳۲۹ از سمنان بتهران آمد. از سال ۱۳۳۰ فعالیت مطبوعاتی و اجتماعی خود را آغاز نموده آثارش از سال ۱۳۳۰ در جراید و مجلات بامضای (نوح) منتشر شد.

نوح اولین مجموعه شعر خود را بنام (گل‌های تیکه پژمرد) در سال ۱۳۳۶ منتشر کرد. منظومه (گرگ و معجروح) را در سال ۱۳۳۳ چاپ نمود.

کتابهای تذکره شعرای سمنان را در سال ۱۳۳۷ و ستارگان تابان (سلسله مقالاتی درباره شعرای ایران) را در سال ۱۳۳۸ و دیوان رفعت سمنانی را در سال ۱۳۳۹ منتشر نمود اغلب آثار او بامضای «اسپند» و «میخ» منتشر شده است نوح با اغلب جراید و مجلات همکاری داشته و دارد و اکنون نیز در روزنامه کیهان کار میکند.

از این کتاب ۴۰۰۰ هزار جلد در چاپخانه کیهان چاپ شد.